



روزهای رنگارنگ

زالو!

دسته سازمانده سالار پائیز 1365

رفقای دسته سازمانده آن دوره: رفیق جانباخته محمد هاله دره (حمه)، شببو نوره، ناهید وفائی، حسین احمدینیا، عبدل گلپریان و رزگار علی پناه.

دسته سازمانده دوره بسیار سختی رو پشت سر گذاشته بود. مدتی بود نیروهای رژیم مرتب در تعقیب ما بودن و شرایط حضور ما در اکثر روستاها، مخصوصا روستاهای نزدیک شهرها رو سخت کرده بودن. با توجه به اینکه نیروهای رژیم بعد از چندین سال متوالی، با ایجاد جو رعب و وحشت، دستگیری و اذیت و آزار مردم روستاها، استفاده از جاسوس های محلی که مردم به آنها لقب « جاش» داده بودن و هزاران اقدام دیگه، موفق نشده بودن از همکاری مردم با ما جلوگیری کنن، نزدیک تمام روستاها واحدهای در کمین ما می گذاشتن تا به این شکل از ورود ما به روستاها جلوگیری کنن. در کنار این اقدام، در بسیاری از روستاها پایگاههای نظامی گذاشته بودن. پایگاههای که اکثرا اطرافشان مین گذاری شده بود و مجهز به توپ و خمپاره و سلاحهای دیگه بود. همچنین برای جلوگیری از رفت و آمد شبانه ما، در اطراف پایگاهها نور افکن های قوی نصب کرده بودن تا بتونن بطور کامل بر روستاها کنترل داشته باشن. نیرویی که در پایگاهها بودن اکثرا پاسدار ها و بسیجی های بودن که از شهرهای دیگه اعزام می شدن و برای شناسایی فعالین از جاسوس های محلی استفاده می کردن. به آنها آموزشهای ویژه جنگی در مورد نحوه برخورد با ما داده بودن. در کنار آموزشهای جنگی، به آنها توضیح داده بودن که گویا: « پیشمرگان از سربازان عراقی خطرناکترن و پاسداران با کشتن هر پیشمرگ کافری، زودتر به بهشت میروند». (بخشی از اعترافات اسرای جنگی).

در چنین شرایطی بود که ما بعد از یک دوره تعقیب و گریز طولانی و خستگی شدید، قبل از روشن شدن هوا به روستای قراتوره که در حومه شهر دیواندره واقع است وارد شدیم. وقتی به داخل روستا رسیدیم، طبق معمول به دو تیم تقسیم شدیم. بعد از تلاشی دو ساعته نتونستیم محلی برای مخفی شدن پیدا کنیم. به دلیل فصل پائیز و کار زیاد دهقانان در این فصل، بسیاری خانه های خود رو ترک کرده بودن و شب ها را در مزرعه ها بسر می بردن. کسانی هم که در روستا بودن به دلایل مختلف از باز کردن درها به روی ما خودداری می کردن. راه بازگشت هم نداشتیم، زیرا نیروهای رژیم در خارج از روستا در کمین ما بودن و خارج شدن مان از روستا با توجه به اینکه کم کم هوا داشت روشن می شد و عدم آماده گی ما برای درگیری با نیروهای رژیم، به معنای وارد شدن در دامی بود که رژیم برایمان گسترده بود. دو تیم به هم ملحق شدیم و در قسمت مرکزی روستا جمع شدیم. بعد از مشورتی کوتاه تصمیم گرفتیم تمام تلاشمان رو برای مخفی شدن در روستا بکنیم. نور افکن های پایگاه کوچه ها رو غرق در نور کرده بود از این جهت می بایست با کمال احتیاط عمل کنیم.

در زدیم و بعد از دو- سه دقیقه صدای زنی رو از پشت در شنیدیم. آهسته پرسید:

«کیه؟»

مردها به من و شببو اشاره کردن که ما جواب بدیم. من و شببو همزمان گفتیم:

«داده گیان، بازی که خومانین». (خواهر جون، باز کنین، خودمونین)

زن در جواب با لحنی آمیخته با شوخی پرسید:

«اومه قوربانان، دی خوتان که ن؟!». (خوب، فداتون بشم، خودتون کی هستید؟!)

این جواب باعث شد که من و شبیو به آرامی بخندیم و شبیو گفت:

«خومان، پیشمرگه ی کو مه له ایتر». (خودمون، پیشمرگه کو مه له دیگه).

زن در رو با احتیاط باز کرد، به من و شبیو خیره شد و به آرامی گفت:

«شوهرم خونه نیست، نمی تونم غریبه بیارم تو».

منم در جواب با خنده و لحنی آکنده از شوخی گفتم:

«خوب ما چکار به شوهرت داریم؟!»

زن مکثی کرد و سپس خندان گفت:

«با شوهرم کار نداری؟! خوب آگه اینجوره، باشه حالا بیاین تو».

به آرامی کنار رفت تا ما وارد حیاط شویم. وقتی که همگی وارد حیاط شدیم با تعجب گفت:

«ای باوکه رو، من وام زانی دو، سه نه فرن، آگه ر شوه که م به زانه ام گشته پیاومه هاوردوه مالو سه طلاقه م آ». (وای بر من، من نمی دونستم که تعدادتون اینقد زیاده. آگه شوهرم بدونه این همه مرد رو یکجا آوردم خونه سریع طلاق می ده).

رزگار به شوخی گفت که غصه نخور ه ما نمیذاریم کار به اون جاها برسه.

حسین با احتیاط پرسید:

«پس شوهرتون کجاس؟»

زن در جواب گفت که او در مزرعه س و بعضی شبا بخاطر کار مزرعه خونه نمیآد. و در ادامه گفت:

«شما خیلی خوش شانس ید. آگه اون خونه بود حتما نمیداش بیاین تو. از این جاشهای بی شرف خیلی میترسه. حالا شما زیاد تو حیاط معطل نشین. بیاین برین تو این اتاق که نزدیک توالته. سایه بان هم داره که آگه رفتین توالت یا اومد بین جلو در، کسی نمی تونه از پشت بام شما رو ببینه. من براتون یه صبحانه ساده آماده می کنم، بعد رختخواب ها رو براتون پهن می کنم. معلومه که خیلی گرسنه و خسته اید. خونه منو مثل خونه خودتون بدون ین. غذاتون رو بخورین و راحت بخواب ین، حالا تا فردا خدا کریمه».

حسین از زن صاحبخانه اسمش رو پرسید و او گفت که اسمش زیوره. حسین در ادامه به او گفت که ما خودمون بعدا رختخواب ها رو پهن می کنیم، فقط او لطف کنه و رختخواب ها رو به ما نشون بده. سپس از طرف همه از زیور تشکر کرد.

طبق معمول ما اینقد خسته بودیم که بعد از چند لقمه غذا دوست داشتیم همون جا دراز بکشیم و بخوابیم. با وجود این، من و شبیو خواستیم بعد از صبحونه به زیور کمک کنیم، ولی او گفت که بهتره ما بی دلیل بیرون نریم چون خیلی به پایگاه نزدیکیم و اونا آگه با دوربین به داخل حیاط نگاه کنن امکان داره ما رو ببینن. در ادامه گفت که آگه خطری پیش اومد به ما علامت می ده که ما خودمون رو آماده کنیم و غافلگیر نشیم. سپس با دلسوزی به صورتهای تک تک ما نگاهی گذرا انداخت و با نگاههای مادرانه در رو به آرامی بست و از ما خواست که با خیال راحت بخوابیم.

رفتارهای زیور و محبت های بی دریغش همه ما رو تحت تاثیر قرار داده بود. من دوست داشتم قبل از اینکه او از اتاق بیرون بره بوسه بارانش کنم و بهش بگم که این کار او جان تک تک ما رو از خطر مرگ نجات داده و از او تشکر کنم. اما به لبختی در صورت مهربان ش اکتفا کردم.

صدای زیور میومد. از درز در به حیاط نگاه کردم. دختر و پسر نوجوانی رو دیدم که زیور به اونا می گفت که باید به جایی برن و زیر گوشی برای اونا توضیحاتی میداد. بعد از چند دقیقه ای، دختر و پسر بیرون رفتن.

آروم خزیدم تو رختخواب و لحاف رو کشیدم رو خودم. کمی به سقف اتاق و وسایلی که در گوشه ای انبار شده بود خیره شدم. اتاق محل نگهداری خمره های ترشی و دیگر مواد غذایی بود. در قسمتی کوزه های کوچک و بزرگ سفالی و سبدهای حصیری زیبایی ردیف شده بود و در گوشه ای دیگر چند گونی آرد و برنج و مواد غذایی دیگه بود. در حین تماشای کوزه ها چشمام سنگین شد و باز به خواب عمیقی فرو رفتم.

از شنیدن صدایی وحشتناک از خواب پریدم. کسی خیلی محکم بر در می کوبید و با لحن تحکم آمیزی داد می زد: « در رو باز کن! ».

نگران سرم رو بلند کردم. دیدم که بچه های دیگه هم بیدار شدن و هر کدوم در جای خود، با نگرانی منتظر علامت های زیور بودن. قرار بود در صورت خطر چند بار با صدای بلند سرفه کنه و بگه: « آی باوکه گیان ناخوشم، خه ریکم امرم! » (و اوایلا، مریضم، دارم می میرم). همگی بلااراده دست به سوی اسلحه هامون بردیم و جلو یکی از پنجره های اتاق که رو به دروازه بود، جمع شدیم. از اینکه خطر در چند قدمی ما بود و از زیور هیچ خبری نبود، حیرت زده شده بودیم. با حالت اضطراب و نگرانی در صورتهای یکدیگر خیره شده بودیم، به جوری به همدیگه نگاه می کردیم که انگار برای آخرین بار همدیگه رو می دیدیم و بزودی اتفاق ناخوشایندی ما رو از هم جدا می کنه. یکی از ما با صدایی آهسته و لرزان گفت: «حتما دیشب ما رو در حین وارد شدن به خونه دیدن». نفر دیگه گفت: «آره حتما همینه، فکر نکنم زیور ما رو لو داده باشه»، من ماجرابی رو که چند ساعت قبل مشاهده کرده بودم براشون تعریف کردم و این بار حدس می زدیم که شاید بچه های زیور دستگیر شده باشن و اونا به حضور ما در خونه شون اقرار کردن.

ناگهان دیدیم که زیور بجای اینکه بیاد پیش ما، دوان دوان به طرف دروازه رفت و در رو به سرعت باز کرد. باز هم از این حرکت او تعجب کردیم. همگی حمایل هامون رو بستیم و اسلحه ها رو روی زانو هامون گذاشتیم و با وجود اینکه راضی نبودیم بخاطر حفظ جان و مال زیور، در خانه او با واحدهای رژیم درگیر شویم، ناگزیر بودیم که آماده دفاع شویم. دلیل این اقدام هم این بود که به دلیل نزدیکی خانه به پایگاه، ما این امکان رو نداشتیم که از طریق پشت بام ها عقب نشینی کنیم، تعدادمون نسبت به واحدهای رژیم بسیار کم بود و فکر می کردیم که خانه در محاصره کامله. با این فکر که آخرین لحظه های زندگیمون نزدیکه، منتظر اتفاق نا گوار شدیم. رزگار همیشه در اینجور مواقع شوخی های می کرد که نه تنها آدم یادش می رفت که شاید بزودی بمیره، بلکه بعضی وقتا از شنیدن شوخی هاش روده بر می شدیم. بیچ بیچ کنان گفت:

« شایت ایمانیسمان نه هاوردگه، ایژم بو گه شتمان شایت ایمانه نه برین؟! شایت هه ر به درد بخوا* ». (اشهد خودمون رو نگفتیم، می گم چرا دسته جمعی اشهد خودمون رو نگیم؟ شاید برای روز مبادا به درد مون بخوره). من و شببو به آرامی خندیدیم. یادش بخیر همه معمولا در این مواقع خیلی جدی بود و مرتب به من و رزگار و شببو تذکر میداد:

« رزگار، الان وقت این شوخیا نیست، ناهید و شببو تمومش کنین، ا، بابا مگه نمی بین جونمون در خطره؟!، بازم که شوخیتون گرفته؟! ».

رزگار در جواب گفت:

« همه گیان (جان)، خود دانی، بعدا تو اون دنیا نیای یقه منو بگیری و بگی چرا بهم نگفتی " اشهد خود رو گفتن " خوبه ». ما هم همچنان می خندیدیم.

حده زیر لب به چیزی ای رو با عصبانیت گفت و نگاه تندى به ما انداخت.

با باز شدن در، مردی بیل به دست خودش رو به داخل حیاط پرت کرد و تو وسط حیاط شروع کرد به سرفه کردن و آه و ناله. زیور مثل پروانه به دور مرد می چرخید و از او سوال می کرد که چه اتفاقی افتاده و مرد چند بار فریاد زد:

« آی باوکه گیان، ناخوشم زیور، خه ریکم امرم! ». از تعجب داشتیم شاخ درآوردیم. این درست علامتی بود که قرار بود زیور به ما بده و جمله هم همون جمله ای بود که قرار بود در صورت خطر، با صدای بلند بگه. باز هم شروع کردیم به حدس زدن:

« شاید زیور بچه هاش رو فرستاده که از این طریق به یه نفر سفارش کنه که خارج از خونه نگهبانی بده و این رمز رو هم بهشون داده که فرد نگهبان در صورت خطر تکرار کنه».

حمه که مسئول نظامی دسته بود با صدایی کشدار و شمرده شمرده گفت:

« رفقا، علامت و حرف رمز رو شنیدن، پس دیگه آماده باشین، وقتی من فرمان دادم، دو نفر می رن نزدیک پنجره دیگه و بقیه همینجا میمونیم. هیچکس بیخودی شلیک نکنه، من خودم می گم که چه کسی باید چه موقع شلیک کنه...». بعد از پایان این جمله برای جلوگیری از هر گونه شوخی و خنده احتمالی از طرف ما، یه اخم و یه چشم غره ای به ما رفت.

نگاهی به رزگار انداختم، دیدم اونم چشماشو ریز کرده بود تا بهتر ببینه. با دقت تمام و جدیت خاصی به زیور و مردی که در حیاط بود نگاه می کرد. با خودم گفتم: « یعنی واقعاً لحظات آخر زندگیم ون فرا رسیده که حتی رزگار م اینقد جدیه؟!».

بعد از سکوتی گذرا رزگار گفت: «بابا اون مرد بیچاره داره درد می کشه، مگه نمی بینین که از درد بخودش می پیچه؟! حمه گیان، هیچ رمز و ممزی در کار نیست».

حسین و عبدال حرف رزگار رو تائید کردن. ولی حمه از ما خواست که به هیچ وجه از اتاق خارج نشویم.

زیور همچنان جیغ و فریاد می کشید و از مرد که او را خلیل خطاب میکرد می خواست که دهنش رو باز کنه. بعد کمی دور مرد می چرخید و باز می نشست کمی گریه می کرد. از خلیل می خواست که از جاش بلند شه و به یکی از اتاقها بره، ولی خلیل می گفت که زیور باید بره کمک بیاره و زیور در جواب وحشت زده فریاد می زد که کسی خونه نیست.

خلیل با چشم های قرمز و ورم کرده، سر و وضع خاکی، رنگ و روی پریده و بی حال، تکیه داده بود به دیوار اتاقی که ما در اونجا مخفی بودیم. زیور با آشفتگی در اتاق رو باز کرد، در صورتهای حیرت زده ما خیره شد و با گریه و در حالی که به نفس نفس افتاده بود، گفت:

« بیاین بیرون، بیاین بیرون، شوهرم داره از دستم می ره. خواسته آب بخوره زالو رفته تو دهنش. الان چسبیده به انتهای زبونش. پارسال این اتفاق برای یه بچه افتاد و تا چشم بهم زدیم مرد. تو رو خدا کمک کنین...».

حسین با شنیدن حرف زیور اسلحه اش رو زمین گذاشت، حمایل اش رو باز کرد و با عجله از اتاق بیرون رفت و ما هم به دنبال او یکی پس از دیگری از اتاق خارج شدیم. با وجود اینکه مرد حالش خیلی بد بود، با دیدن هر کدام از ما چشمانش از تعجب گرد تر می شد. به سختی روش رو به طرف زیور برگردوند و پرسید:

« اینا کی ان؟!». زیور در گواشی به او گفت که پیشمرگ کو مه له هستیم. وقتی زیور این توضیح مختصر رو داد، چهره خلیل دگرگون شد. با حالت تمنا به ما خیره شد و با صدایی که به دشواری شنیده می شد گفت:

« تو رو خدا کمک کنین، نذارین بچه هام یتیم بشن».

شنیدن این جمله و دیدن حال زار خلیل همگی ما رو متاثر کرده بود. چشمان ما پر از اشک شده بود و همگی ناتوان سعی می کردیم بر ناراحتی خود غلبه کنیم. حسین دستش رو روی شونه خلیل گذاشت و با مهربانی به او گفت که ما هر کاری از دستمون بر بیاد برای او می کنیم. سپس از او خواست که دهنش رو باز کنه. وقتی حسین زبان ورم کرده و خون آلود خلیل رو دید، مثل برق گرفته ها از جا پرید و گفت:

«خالو گیان (دائی جون)، بهتره بری شهر. از اینجا تا دیواندره که راهی نیست. بهتره بری بیمارستان بلکه درش بیارن. من می ترسم منتظر شدن ات در اینجا به قیمت جان ات تموم بشه».

مرد شانه حسین رو گرفت و با صدایی که انگار از زیر آوار میومد گفت:

«نه، نمی تونم برم شهر، وسط راه خفه می شم. زالو هر چه از خونم بخوره بزرگتر می شه و راه نفسم رو می بنده. کمک کنین، تو رو خدا کمک کنین».

عبدل به آرامی به مرد نزدیک شد و با نگرانی به او گفت:

«خالو گیان(دائی جون) این دوست ما راست می گه. برای اینجور کارا وسیله لازمه. این کار رو باید پرستارها انجام بدن.»

خلیل به زیور اشاره کرد که بره پیشش بشینه. با صدایی بغض گرفته به او گفت:

« زیور گیان گه رده نم آزا که، آگات له مناله کان به.» (زیور جان منو ببخش، مواظب بچه ها باش). زیور در جواب او با گریه گفت:

«گه رده ت آزا به». بعد با چشمان گریان به ما خیره شد و گفت:

«خواهش می کنم به ما کمک کنین. شما پیشمرگه هستین، چطور نمی تونین به زالو رو بیرون بیارین؟!»

حسین با مهربانی در جواب زیور گفت:

« داده زیور گیان، این کار به تجربه احتیاج داره. خود من هیچ وقت با همچین مشکلی مواجه نشدم.»

بعد سرش رو بلند کرد و از ما پرسید:

« بچه ها، کی در این مورد تجربه داره؟». وقتی که هیچ جوابی از هیچکدام از ما نشنید سرش رو پائین انداخت، انگشتاش رو در هم گره کرد و ساکت به کف حیاط خیره شد.

دقیقه ها می گذشت و خلیل دیگه قدرت تکلمش رو از دست داده بود. بدنش متشنج شده بود، دچار تنگی نفس شده بود و دهنش به طرز عجیبی باز شده بود. از آنجا که هر لحظه نفس کشیدن برایش دشوارتر می شد، شانه هاش رو بالا و پائین می برد تا بتونه راحت تر نفس بکشه. صورتش هر لحظه کیود تر می شد و چشمانش انگار که داشت از حدقه بیرون می اومد. کم کم حتی نمی تونست بشینه، بدنش کمی روی زمین لغزید، مثل غریقی که مدتی در آب دست و پا می زنه، بعد متوجه می شه که دست و پا زدنش بی فایده س و خودش رو در دست آب رها می کنه تا آب هر چه زودتر او رو به زیر بکشه. چند قطره اشک از چشمانش روی گونه هاش غلطید و در انبوه ریش سفیدش پنهان شد. لحظات دردناکی بود. همه ما وحشت زده بر جا مانده بودیم. وقتی زیور شوهرش رو در اون وضعیت دید، سعی کرد او رو بلند کنه و باز به دیوار تکیه بده. حمه و حسین به او کمک کردن. بعد حسین روی زانو، نزدیک خلیل نشست و دستش رو روی دست او گذاشت، به آرامی سرش رو بلند کرد. دیدم صورتش از عرق خیسه. معلوم بود که از دیدن وضعیت خلیل خیلی عذاب می کشه. به آرامی به زیور گفت:

«داده زیور، می تونی یه قاشق برام بیاری؟ شاید بتونم با قاشق بیرونش بیارم.»

زیور مثل فنر از جای خودش بلند شد، درست مثل دختر ورزیده ی شانزده ساله ای دوان دوان به طرف آشپزخانه دوید و چند قاشق بزرگ و کوچک آورد. حسین از خلیل خواست دهنش رو باز کنه و با قاشق کوچکی شروع کرد به کشیدن قاشق بر زبان خلیل. بعد از دو سه دقیقه قاشق رو زمین گذاشت. نگاههای آکنده از نگرانی ما که تک تک حر کاتش رو تعقیب می کردیم بر صورت او فرود آمد. در حالی که عرق صورتش رو با دستمال ابریشمی اش پاک می کرد، با ناراحتی و در حالی که صدایش می لرزید گفت:

« می ترسم زبونش رو ببرم یا یه بلای دیگه سرش بیارم. خیلی عذاب وجدان دارم.»

زیور که انگار با برادر یا یکی از نزدیکان خودش حرف می زد، نگاههای تندى به طرف حسین انداخت و گفت:

« چی داری می گی؟! این بیچاره داره خفه می شه، حالا تو برای زبون اش عذاب وجدان داری؟!». بعد زیر لب ادامه داد:

« کارت رو تا آخر تموم کن. تموم امید من به توه. وسط کار نا امیدم نکن.»

چند نفر از ما، با درک وضعیت حسین و در عین حال به امید بهبودی خلیل به آرامی زیر لب گفتیم که بهتره ادامه بده. فکر کنم شنیدن این حرفا و همچنین استراحت کوتاهی که حسین کرده بود، مقداری از نگرانی او کاسته بود. باز از خلیل خواست دهنش رو باز کنه. اینبار با قاشقی بزرگ، مصمم تر و محکم تر از بار قبل شروع کرد به کشیدن قاشق بر زبان او. لحظات حساس و

سرنوشت سازی بود. از دهن خلیل خون می آمد. هر بار حسین قاشق رو از دهن او در می آورد، همگی به قاشق خیره می شدیم و آرزو می کردیم که زالو همراه قاشق بیرون بیاید. در آن لحظات دیدن آن زالوی خون خوار، تمام امید و آرزوی ما شده بود، اما زالو به این زودیا ول کن نبود.

حسین گفت که زبان خلیل اینقدر باد کرده که به زودی محلی که زالو به آن چسبیده بود برای او غیر قابل دسترس می شود. از همه خواست که سر خلیل رو بگیره و از آنجای که خلیل دیگه توان آن را نداشت که دهنش رو باز کنه، از زیور خواست که در این مورد به او کمک کنه. نزدیک خلیل چمباتمه زد و با تمام قوا و اینبار با دو دست، قاشق رو محکم با چند حرکت سریع و پی در پی بر زبان او کشید تا عاقبت لحظه ای که همه بی صبرانه منتظرش بودیم فرا رسید. حسین موفق شد زالو رو بیرون بیاره.

در تمام مدتی که حسین مشغول تلاش برای در آوردن زالو بود، ما آشفته و پریشان، در حالی که تمام امیدمان به حسین و قاشق دستش بود، در گوشه ای از حیاط ایستاده بودیم. وقتی که کار با موفقیت تموم شد، هر کس در گوشه ای نشست و لحظات کوتاهی در سکوت گذشت. انگار در سفری که خلیل به سوی حصار مرگ داشت همگی با او همسفر بودیم و الان که خطر رفع شده بود، فرسنگها دور از حصار، همه می تونستیم با خیال آسوده نفسی دوباره بکشیم.

از آنجا که روستای قرانوره نزدیک دیواندره بود، خونه هاش بسیاری از ویژگیهای خونه های شهری رو داشت. زیور نوبتی همه مون رو به حمام فرستاد و لباسهای همه رو با اصرار فراوان شست.

وقتی که شب فرا رسید، همگی قبراق و سرحال، در مهمون خونه دور هم جمع شدیم و گل می گفتیم و گل می شنیدیم. شادی غیر قابل وصفی در دل تک تک ما ریشه دهنده بود. خلیل از زیور احوال بچه هاشونو پرسید و زیور گفت که بخاطر اینکه از خطر درگیری ما با پاسدارا می ترسیده اونا رو فرستاده دیواندره و از اونا خواسته که دو سه روزی اونجا بمونن. خلیل گفت کاش او این کار رو نمی کرد و اونا می تونستن جبار رو بفرستن شهر تا برای ما آجیل و شیرینی و وسایل مورد نیازمون رو بخره. همه در جواب به او گفت که سلامتی او بهترین شیرینی است. زیور هم خندان گفت:

«بابا ما تا چند ساعت قبل، از ترس مردن تو داشتیم سکنه می کردیم. حالا تو فکر شیرینی خریدنی؟!». همگی خندیدیم.

حسین از خلیل خواست که جریان زالو رو برامون تعریف کنه. خلیل داشت ماجرا رو تعریف می کرد که شنیدیم کسی در میز نه.

بعد از مدتی زیور به همراه فرزندان و سه جوون دیگه وارد اتاق شدن. زیور فرزندان خودش رو معرفی کرد و گفت که این جوونا م گویا خواستن شما رو ببینن، برای همین با بچه ها اومدن اینجا. جوونا با دیدن ما از شادی در پوست خود نمی گنجیدن. در حالی که برق شادی در چشمانشان می درخشید، صمیمانه با ما دست می دادن و به ما خوش آمد می گفتن.

بزودی سفره شام آماده شد و شام مفصلی خوردیم. بعد از شام، زیور با شیرینی و تخمه و آجیلی که جوونا آورده بودن از ما پذیرائی کرد. طبق معمول مشغول بحث و گفتگو در مورد مسائل مختلف ایران و جهان بودیم که شنیدیم دوباره کسی در می زنه.

کمی بعد جبار به همراه چند نفر دیگه به اتاق برگشت و به ما گفت که اونا به دیدار ما اومدن. اونا م به ما خیر مقدم گفتن و از دیدن ما ابراز شادی می کردن. بین مهمون ای تازه مردی فربه، قبراق و سرحال بود که خیلی شوخ طبع و خوش صحبت بود. با دست به پایگاه اشاره کرد و گفت:

«ای خاک عالم بخوره تو سر خودتونو پایگاهها تون. به اصطلاح شما قدرت دارین و اینا بی قدرتن. بدبختا! این همه نور افکن و جاش و پاسدار و هزار زهر مار دیگه گذاشتین و هر روز یه عده ای رو می گیرین و می چپونین تو زندون که مردم به طرف کو مه له نرن. ولی تعداد اینا هر روز بیشتر و بیشتر می شه. چون حرفشون راسته. حالا هم به کوری چشم شما ما اومدیم پیششون».

زیور به شوخی گفت:

«کا حسن طوری حرف می زنی که انگار اونا رو به روت ایستادن و تو هم برایشون خط و نشان می کشی. آگه راست می گی همین حرفا رو جلو خودشون بگو هه هه هه». همه قهقهه می زدیم.

وقتی کا حسن و بقیه مهمونا ماجرا ی زالو رو شنیدن از خلیل خواستن ماجرا رو برای اونا م تعریف کنه. خلیل باز شروع کرد به توضیح ماجرا و کمکی که حسین به او کرده و در حین تعریف ماجرا به او گفت:

«برادر! من زندگیم رو مدیون تو ام. در مورد انسانیت و خوبی های شما داستان های فراوان شنیده ام. اما نمیدانستم که شما تا این اندازه مهربان هستید. شما فرزندان عزیز این آب و خاکید و ما مایه افتخار ما!».

شنیدن این حرف خلیل و صحبتهای حسن مثل بارش باران در کویر، مسرت بخش بود. باز هم بعد از تحمل دوره ای سختی، ما در میان مردم بودیم. مردمانی که با مهربانی های بی دریغ شان به ما شادی و نشاط می بخشیدن، شور و شوق مبارزاتی ما رو بیشتر می کردن و با تحمل سختی های فراوان ما رو در رسیدن به اهدافمون یاری می دادن. اهدافی که بی شک جدا از اهداف و خواسته های انسانی آنها نبود. شاید همین مساله بود که جای ما را در قلب این انسانهای شریف باز می کرد، حقانیت راهی که در پیش گرفته بودیم. به همین دلیل بود که اونا حاضر بودن جان و مال و خانه و کاشانه خود رو بخاطر کمک به ما به خطر بندازن.

تا نصفه های شب با هم شوخی کردیم و خندیدیم. خلیل هم که مثل همسرش شوخ طبع بود در مورد دیدن ما که چهار مرد و دو زن بودیم گفت:

« با دیدن شما از تعجب داشتم شاخ در آوردم. یه مرد اومد جلو، تو دلم گفتم خوب این حتما از اقوام زیوره. آخه زیور تو تهران و چند شهر دیگه قوم و خویش داره. دو تا دختر پشت سرش دیدم گفتم، خوب حتما یکی شون زنه شه و اون یکی هم خواهر شه، یه مرد دیگه م دیدم، گفتم خوب اینم شاید برادر شه، بعد دیدم نه بابا، این پایانی نداره، با خودم گفتم خدایا وقتی من خونه نیستم این زیور مشغول چه کارایه؟! حالا این چار تا مرد رو آورده خونه، این دو تا دختر رو چرا آورده؟! بخدا اگه اون زالوه نبود حتما الان از غصه سخته کرده بودم. هه هه هه...».

ما هم در مورد حدس و گمان هامون در رابطه با نحوه در زدن او و بعد ماجرای رمز و علامت زیور تعریف کردیم. اینبار همه روده بر شده بودن. حسن از شدت خنده به سرفه افتاده بود و باز همون حرف رمز رو تکرار می کرد و این باعث می شد که بیشتر بخندیم.

قبل از رفتن ما، یکی دو نفر از مهمونا و جوونا خواستن که با مسئولین دسته صحبت کنن. عبدل و حسین با هر کدام از اونا جداگانه صحبت کردن. ما هم خودمون رو برای رفتن آماده کردیم. زیور مقداری قند و چای، نان و پنیر و آجیل و شیرینی آورد و از ما خواست در کوله پشتی هامون بذاریم.

وقتی که صحبتهای خصوصی تموم شد، با دلی ناراضی از خانواده زیور و مهموناشون خداحافظی کردیم.

نزدیکی های صبح به کلبه ای دور افتاده، که قرار بود مخفی گاه آن روز ما باشه رسیدیم. همگی هوس چای کرده بودیم. آتشی روشن کردیم و کتری سیا همون رو رو آتش گذاشتیم. همیشه وقتی که به مخفی گاه می رسیدیم، همه قبل از همه شروع می کرد به جمع آوری هیزم، و همزمان زمزمه کنان با صدای دلنشین اش آوازای محلی می خوند. اکثر اوقات رزگار هم به او ملحق می شد و دو نفری هیزم جمع می کردن و آواز می خوندن. ما هم کتری رو پر از آب می کردیم و بقیه مقدمات چای و صبحانه رو آماده می کردیم. معمولا وقتی همه دور آتش جمع می شدیم و اولین چای مون رو می نوشیدیم، شروع می کردیم به گپ زدن و شوخی کردن.

عبدل و حسین از دیدار جوونا خیلی خوشحال بودن. داشتن پیچ کنان و در گوشی در مورد اونا صحبت می کردن. عبدل به حسین گفت:

« چیزی که تو آسمونا دنبالش می گشتیم، روی همین زمین یافتیم...».

در واقع اون جوونا، رفقای تشکیلات روستا بودن که برقراری رابطه با اونا در دستور وظائف اون دوره بود. اما هر بار به دلیل درگیریها و تعقیب و گریزها، این امکان فراهم نشده بود.

من به شوخی پرسیدم که آیا مطمئن هستن که جوونا حتما تشکیلاتی بودن، حسین با خنده جواب داد:

« اره بابا، رمز و همه چیز تکمیل بود، بچه های خیلی خوبی بودن».

به شوخی اضافه کردم:

« فقط امیدوارم رمز جوونا مثل رمز زیور و خلیل نبوده باشه، هه هه هه».

همه با هم با خندیدیم. ماجرای رمز، مدت مدیدی یکی از موضوعات شوخی ما بود.

ناهید وفائی

یکشنبه، 14. juli 2013

*بعدها دونستم که دیدار ما با جوونا تصادفی نبود بلکه زیور فرزندانش رو برای برقراری این ارتباط نزد جوونا فرستاده بود. و این بود راز ادامه کاری و موفقیت ما در پیش برد کار هامون. بسیاری همچون زیور همیشه در شرایط بحرانی یار و همراه ما بودن. یاد و خاطره زیور و هزاران زن و مرد مبارز دیگه که تکیه گاه و امید و آرزوی ما در آن فضای شدید امنیتی و ملیتاریزه در شهر و روستاها بودن گرامی باد.

روزهای رنگارنگ (برگزیده از دفتر خاطرات دورانی که در تشکیلات علنی کو مه له فعالیت می کردم).

تابستان 1366

میخکهای لای دستمال

بعد از راهپیمایی بسیار طولانی در تاریکی شب در نهایت خستگی به یکی از روستاهای اطراف مریوان رسیدیم. از آنجا که واحدی قبل از ما به روستا رفته بودن و به مردم خبر داده بودن که واحد دیگری هم به زودی می رسه، مردم از خونه هاشون بیرون اومده بودن و جلوی اولین خونه های روستا منتظر ما بودن.

همیشه از این نوع دیدارها لذت می بردم. مردم روستا در نهایت صمیمیت و مهربانی دور ما حلقه می زدن. ما رو در آغوش می کشیدن، چندین و چند بار به ما خیر مقدم می گفتن و از ما می خواستن که برای صرف شام به منزل شون بریم. البته واحدی که قبل از ما رسیده بود تمام افراد گردان رو تقسیم کرده بود. ولی اکثر مردم روستاها دوست داشتن که دخترا به خونه اونا برن. مردم به دخترا بیشتر محبت می کردن و معمولا اسممونو می پرسیدن و خودشون لقب «شیر زن» بما می دادن، یا اینکه اگه می دونستن که در واحد پزشکی کومه له کار می کنیم به ما لقب دکتر میدادن. مثلا خود من یکی از این دکترها بودم. با وجود اینکه من و رفقای دیگه بارها سعی کرده بودیم که توضیح بدیم که ما در واحدهای سیارمون دکتر نداریم و افرادی مثل من فقط سه ماه دوره آموزش پزشکیاری دیده ایم، ولی مگه مردم ول کن بودن. می گفتن:

- دکتر که شاخ و بال نداره. شما از دکترای دولتم خیلی بهترین.

تازه اگه در روستاهایی فرصت میکردیم و در فرصت محدودی که داشتیم به مریضای روستا سری می زدیم و مثلا آمپولی به کسی تزریق می کردیم، یا به کسی پماد یا اسپرینی می دادیم یا قرصهای ویتامین، دیگه مگه کسی حتی خود ما هم جرات می کریم بگیم که دکتر نیستیم. تازه می بایست لقب «دکتر» را خواسته یا ناخواسته بدک می کشیدیم. این روستا یکی از روستاهایی بود که خود من این فرصتو پیدا کرده بودم. پس دیگه رسماً «دکتر ناهید» بودم!.

مشغول صحبت کردن با مردم بودم. بچه ها دورم حلقه زده بودن و به اسلحه م دست می کشیدند. زنان مرتب سرم رو میان دستشان می گرفتن و می بوسیدن و قربون صدقه م می رفتن. جوانا با نگاههای تحسین آمیز به من خیره شده بودن. منم بچه ها رو می بوسیدم و اسمشونو می پرسیدم. از نهایت شور و شغف صورتم حسایی سرخ شده بود و قلبم سرشار بود از شادی این لحظات زیبای کمیاب در میان مردمی که بی اندازه دوستشان داشتیم. در همین حین دیدم که یکی از مردانی که نزدیک من ایستاده

بود تکه سنگ کوچکی برداشت و به سوئی پرتاب کرد. همگی رومونو به سوی مسیری که مرد سنگو پرتاب کرده بود برگردانیدیم. ابتدا در تاریکی نمی شد چیزی رو دید. سپس مرد با عصبانیت چند قدم برداشت و داد زد:

- گم شو، مگه چندین بار بهت نگفتیم که حق نداری نزدیک ما و بچه هامون بشی؟!.

چند دقیقه ای گذشت. صدای خش خشی بگوش رسید. این بار زنی داد زد:

- از ما دور شو جغد بد شگون. چی از جونمون میخوای!؟

چند ثانیه ای گذشت. شبی که در میان درختان خودشو قایم کرده بود، کمی جلو اومد. منم صورتمو به طرف او برگرداندم. دیدم که با حالت التماس به من اشاره می کنه. با قدمهای آهسته بسوی راه افتادم. مردی که قرار بود برای صرف شام به منزلشون برم این صحنه رو دید و در حالی که بازوی منو به آرامی گرفته بود گفت:

- دخترم، کجا داری میری؟! این زن خطرناکه. شیطون رفته تو جلدش. اگه بری پیشش یه بلایی سرت میاره، آخه خیلی بد شگونه.

منم به آرامی بازومو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- خالو گیان*، باید بدونم که این خانوم با من چه کاری داره. در ضمن ما که به شیطون و اینجور چیزا عقیده نداریم.

زن وقتی که خیالش راحت شد که من به سوی او می روم چند قدم عقب تر رفت و با حالتی مشوش و مضطرب و بریده بریده یه چیزای گفت که من اصلا متوجه نشدم. به آرامی گفتم:

- می بخشی، می شه یه بار دیگه حرفاتو تکرار کنی؟

زن دستمو در دستش گرفت، دیدم که چشمان سیاه و درشتش پر از اشکه. با حالتی بغض کرده بریده بریده گفت:

- نمی تونم اینجا صحبت کنم با من بیا خونه م.

منم گفتم که ما مدت کمی در روستا می مانیم و باید با بقیه رفقا باشیم. بعد با دست به تخته سنگی که دورتر بود اشاره کردم و گفتم که می تونیم اونجا با هم صحبت کنیم و کسی هم صدامونو نمی شنوه.

زن التماس کنان و در حالی که دستمو به آرامی می کشید گفت:

- نه، جون خودت و هر کی دوسش داری با من بیا.

منم که این حالتو دیدم بهش گفتم:

- یه دقه همینجا منتظرم باش، باید برم به دوستام بگم که می خوام بیام پیش شما و از او آدرس خونه شو پرسیدم و او هم با دست به خانه ای دور از روستا اشاره کرد.

به طرف خانه زن در حرکت بودیم. هر چه از روستا بیشتر دور می شدیم زن آرامش بیشتری پیدا می کرد و زیباییش بیشتر به چشم می خورد. زنی بود قد بلند با چشمانی درشت و سیاه. آنقدر زیبا بود که صورتش آدمو یاد عکسهای مینیاتور می انداخت. اونم چند بار منو ورنداز کرد و هر بار کمی خجالت زده لبخندی می زد و باز سرش رو پائین می انداخت. از او اسمشو پرسیدم. گفت که اسمش مله س و منم اسم خودمو بهش گفتم. او هم گفت:

- من تو رو می شناسم. شما دکتر ناهید هستین. منم شروع کردم به همون توضیحات همیشگی که نه بابا من دکتر نیستم و.... که مله گفت:

- شما پیشمرگان کو مه له چقد انسانای بی نظیری هستین. بخاطر اینکه ما احساس نکنیم که از شما کمترین حتی منکر دکتری خودتونم می شین. با این حرفا و جوابای من جلو در خونه رسیدیم و مله درو باز کرد. با باز شدن دروازه، رایحه مطبوعی به مشام رسید. رایحه میوه ها و گلهای گوناگون. در دو طرف حیاط انواع و اقسام درختان میوه دیده می شد و در باغچه های دو

طرف حیاط گل‌های اطلسی، افاقی، میخک، رز و... خودنمایی میکردن. فقط قدم زدن در حیاط تموم وجود انسانو پر از شادی می کرد و یک نوع احساس سبک بالی و بی غمی به انسان دست میداد. از چند پله بالا رفتیم و به داخل اتاق پذیرائی رسیدیم. اتاق پذیرائی هم نه تنها به اتاقهای پذیرائی بقیه مردم روستا شبیه نبود بلکه مثل موزه انواع کارهای دستی بود. تمام دیوارا با پارچه های سفید گلدوزی شده پوشیده شده بود. گلدوزیها بسیار زیبا و ماهرانه دوخته شده بود و رنگها و طرحهای هم که انتخاب شده بود بسیار زیبا بود.

تمام طرحها از داستانی ماهر و قلبی زیبا و عاشق حکایت می کرد. مثلا یک جفت آهوی عاشق که سرشونو به هم نزدیک کرده بودن، غزال مادر و بچه اش که شیر میخورد. دو معشوق دست در دست. گل‌های مختلف با رنگهای زیبا و پروانه ها به دور گلها، یک جفت طاوس و....

بر طاقچه های اتاق چند عروسک کوچک و بزرگ دیده می شد، بعضی از آنان لباسهای پارچه ای و بعضی هم لباسهای کاموایی به تن داشتن. راستش زیبایی اتاق آنقدر خیره کننده بود که من برای چند لحظه ای فراموش کرده بودم که چرا اونجا هستم و با دقت به تموم اشیاء و هر آنچه در آن اتاق بود خیره شده بودم. با صدای خوش آمد گوئی مله به خودم اومدم و به او گفتم:

- داده* مله چه خونه قشنگی داری. این گلدوزیهای زیبا کار خودته؟

مله هم سرشو به علامت تائید تکون داد. منم شروع کردم به تعریف و تمجید از کاراش. بعد از او در مورد مسئله ای که می خواسته با من در موردش صحبت کنه پرسیدم. اونم مهربونانه جواب داد:

- عزیزم بهتره بعد از شام در این مورد صحبت کنیم. بعد شروع کرد به تدارک شام و گفت:

- من دوست داشتم شام مفصلی برات تهیه کنم، ولی حیف که خیلی زود می خوابن برین. در جواب گفتم که اصلا لازم نیست برای من شام درست کنه، نون و ماست کافیه. باز با همون نگاه مهربونش بهم گفت:

- نه عزیزم، نون و ماستم می زارم ولی یه املت ساده برات درست می کنم.

در حین کار کردن از من در مورد زندگی می پرسید. اینکه قبل از اینکه به صفوف کو مه له ملحق بشم چکار میکردم و اصلا چرا پیشمرگه شدم. منم جواب تک تک سوالاتشو می دادم. با نگاهی تحسین آمیز سراپای منو ورنداز کرد و بعد آهی از ته دل کشید و سرشو پائین انداخت تا من اشکی رو که در چشماش حلقه زده بود نبینم. سکوتی طولانی مثل دیوار بینمان قرار گرفته بود. با وجود اینکه گرسنه بودم و بوی املتی که مله با روغن محلی درست می کرد بیشتر گرسنه م می کرد ولی بیشتر از خوردن شام دوست داشتم بدونم که چرا او خواسته تنهائی با من صحبت کنه و چرا مردم روستا می گن که او مثل جغد شومه. خواستم سکوتو بشکنم، این بود که گفتم:

- داده مله چه عروسکهای زیبایی داری، منم خیلی از عروسک خوشم میآد. با تعجب سرشو بلند کرد و به اسلح که روی زانوانم گذاشته بودم خیره شد و گفت:

- اصلا باور نمی کردم که یه دختر پیشمرگ از عروسک خوشش بیاد. خودم خجالت کشیدم که شما عروسکامو دیدین. ولی می دونی عزیزم، راستش من بدلیل وضعیتم نمی تونم بچه دار بشم. اینه که خیلی از عروسک خوشم میاد. آخه خیلی از بچه خوشم می آد، ولی بچه های روستا تا منو می بینن پا به فرار می زارن. خیال می کنن که من می خوام اذیتشون کنم.

تموم وجودم یک «چرا» شده بود، ولی احساس می کردم که این انسان آنقدر شکستنیه که شاید از حرفم دلنتگ و یا ناراحت بشه. این بود که در این مورد سکوت کردم و ترجیح دادم خودش به حرفش ادامه بده. باز هم دیواری از سکوت بینمان بر قرار شد و منم به وسائل و عکسهای که روی تاقچه ها گذاشته شده بود خیره شدم. چشمم به عکسی دو نفره از او در کنار مردی افتاد و از او پرسیدم که آیا عکس همسرشه و او هم سرشو بلند کرد و حرف منو تائید کرد و گفت که شوهرش کارگر فصلیه و اکنون در تهران زندگی می کنه. باز هم دیدم که حلقه های اشک در چشمش جمع شد. به اتاق دیگری رفت و با کاسه ای پلاستیکی برگشت و گفت که می خواد برای شام سبزی بچینه. منم دنبالش را افتادم و با هم شروع به چیدن سبزی کردیم. او با چابکی و منم به کندی. از کندی خودم خندم گرفته بود. مله متوجه دلیل خنده من شد و او هم با من شروع کرد به خندیدن.

با هم سبزیها رو شستیم و پای سفره نشستیم. مله در اون مدت کوتاه سفره قشنگی چیده بود. پنیر محلی، ماست محلی، عسل و خلاصه هر چه که داشت روی سفره آورده بود. اینبار من بودم که بغض گلومو گرفته بود. چون در عرض مدت کوتاهی که پیشش بودم متوجه شدم که غم بزرگی بر دلش نشسته که از هر چه با او سخن بگوئی اونو به یاد غمش میندازه. ولی با وجود این صمیمانه از من مهمانوازی می کرد.

مله سینی جای رو جلوم گذاشت و منم به ساعت نگاهی انداختم و او متوجه شد که من باید بزودی برم، پس به سختی و با حالتی بغض کرده شروع به صحبت کرد:

- ببین دکتر جون، مردم روستا راست می گن که شیطون تو جلدم رفته و من آدم بدی هستم. ولی باور کن دست خودم نیست. خیلی وقتا که از تنهایی دلم تنگ می شه و به نزدیکهای چشمه می رم تا بلکه چشمم به دو نفر بیفته، به محض اینکه یکی منو می بیند به بلائی سرش می آید. یا پاش می لغزه یا دستش می شکنه و... نمی دونم چرا اینجوری شدم. سالم سالم بودم. تازه ازدواج کرده بودم، یه روز تو حیاط افتادم و سرم خورد به یه سنگی. چند روزی بیهوش بودم و بعد از اون وقتی بخودم اومدم شیطون رفته بود تو جلدم.

جریان این مرضی من اینطوره، حال خوبه خوبه ولی میبینی که یهو می افتم و تموم بدنم تکون می خوره و از دهانم کف می آید. بعد از اینکه شیطون بیرون می ره، چند روز بی حالم و مثل مرده ها می مونم. بعد زبونشو در آورد و نشونم داد و گفت در موقع حمله شیطان، زبونش میافته بین دندوناش و اینجوری می شه. زبونش مثل گوشتی بود که انگار با چاقو قاچ کرده بودن. راستش من وقتی زبونشو دیدم ترسیدم. و نمی دونستم چی بگم. اما ناگهان یاد یکی از همسایه هامون در سنندج افتادم. همسایه ای که بیماری صرع داشت و وقتی که حالش بد می شد درست حالتی مثل مله بهش دست میداد. یادمه دست فروش بود و بعضی وقتا تو خیابون حالش بد میشد و مردم میاوردنش خونه و بیچاره بعضی وقتا سر تا پاش خونی بود. در این فکر بودم که مله گریه کنان ازم پرسید:

- دکتر جون من چه دردی دارم؟ به نظرت دارویی هست که شیطون رو برای همیشه از جلدم خارج کنه؟ تا حالا بارها پیش صدها شیخ و مشایخ رفتم و اونا برام دعا نوشتن که شیطون از جلدم خارج بشه، ولی هیچ دعائی در وضعم تاثیر نداشته. تو رو خدا کمک کن. نمی دونی منو شوهرم بخاطر این مرضی چه ها کشیدیم. خانواده ش مارو از خونه شون بیرون کردن، بعد رفتیم خارج از ده یه خونه ساختیم. ولی مردم ده با سنگ و چوب به سراغمون اومدنو مارو از خونه مون بیرون کردن، چون می گفتن من جغد شومم. مجبور شدیم به این ده بیایم. ولی انجام بعد از چند ماهی بهمون گفتن که چوپان گوسفند و بره های مارو به چرا نمی بره. هر اتفاقی برای کسی می افتاد منو مقصر می دونستن. این بود که شوهرم خارج از ده یه خونه ای ساخت ولی خودش مجبور شد برای کار به تهرون بره. این حیاطو اینجوری درست کرده که اگه من یهو افتادم سرم رو گلا و یا چمن بیفته و بدنم آسیب نیبینه. نمیدونی چه انسان خوبو مهربونیه. برام رادیو خریده که به رادیو کو مه له گوش بدم و ضبط خریده که به آوازای مختلف گوش بدم و حوصله م سر نره. البته در سال فقط سه ماه به تهرون میره. بقیه وقتا خونه س، ولی اون سه ماه مثل صد سال می گذره.

وقتی صحبتاش تموم شد من جلوتر رفتم و دستاشو تو دستام گذاشتم. در اون لحظه، احساس نزدیکی عجیبی نسبت به او داشتم. در چشمانش خیره شدم و با شمرده گی گفتم:

- ببین مله جون، بر اساس این چیزای که تعریف می کنی، فکر کنم که تو بیماری صرع داری. شاید در اثر افتادنت روی سنگ و ضربه به قسمتی از مغزت به این بیماری گرفتار شدی. برای این بیماری دارو وجود داره. ولی من دکتر نیستم و نمی دونم که آیا قابل علاجه یا نه. در هر صورت اون چیزی که مهمه اینه که تو این فکرا که گویا شیطون تو جلدت رفته و غیره رو از مغزت بیرون کنی. شیطون اصلا وجود نداره. تو انسان خوب و مهربونی هستی. تو انسان هنرمندی هستی. فقط به دور بر خودت نگا کن، به این کار دستیات، این زیباییهای که خلق کردی، آیا هر کسی می تونه همچین زیباییهایی رو خلق کنه؟ قدر خودت رو بدون و به این حرفای عقب مونده هم توجه نکن.

مله حرفمو قطع کرد و گفت:

- آخه می دونی حق دارن بگن که من جغد شومم. به هر کی نگا می کنم یه بلائی سرش می آید. یه روز به یه بچه نیگا می کردم، یهو پاش لغزید و افتاد.

- می دونم چی میگی، ولی این بدلیل حضور تو نیست، بدلیل اینه که بزرگترا بچه رو ترسوندن و هر وقت تو رو میبینی دست و پاشو گم می کنه و میافته. در مورد کسان دیگه هم همین صافه. یا تصادفی اتفاقی براشون می افته یا با دیدن تو، دستو پاشونو گم می کنن. اگه این نظریه صحت داشت من که دو ساعته اینجام الان می بایست یه اتفاقی برام می افتاد. و یا حتما در عرض این چند سال اتفاقی برای شوهرت می افتاد. این حرفا خرافاته و خرافات هم بی پایه س، واقعیت نداره.

مله بخود اومد، اول کمی با چشمان اشک آلود به قالی خیره شد، بعد در صورت من خیره شد و گفت:

- واقعا راست میگی، آگه من جغد شوم بودم می تونستم برای تو هم خطرناک باشم. منم به شوخی در ادامه صحبتش گفتم:

-آره بابا، آگه اینجور بود، اصلا من الان مرده بودم. هر دو مثل دو دوست صمیمی در چشمان یکدیگر خیره شدیم و شروع کردیم به خندیدن، آنهم با چه صدای بلندی.

دیگه می بایست از مله جدا شوم. ولی براستی که دوست نداشتم ترکش کنم. بهش گفتم بعد از چندین ماه این زیباترین شب من بوده. از بابت همه چیز از او تشکر کردم و او هم قول داد که بزودی به نزد دکتری برود و وضعیت خودش رو براش توضیح بده. وقتی از حیاط به سوی دروازه می رفتیم دستان یکدیگر را مثل دو دوست گرفته بودیم. به او گفتم:

- مله، ای کاش این عطر دلنشین حیاط شما برای همیشه به مشام می رسید. مله یک لحظه ایستاد و به آرامی گفت:

- همینجا منتظرم باش، همین الان بر می گردم.

با عجله برگشت و دستمال کوچکی که خودش گلدوزی کرده بود در دستم گذاشت، وسط دستمال دستبندی از گل میخک گذاشته بود. با دیدن هدیه، بی اختیار مله رو در آغوش کشیدم و بوسیدم.

با هم به محل قرار برگشتیم. مله دوست نداشت به جمع نزدیک شود، می ترسید که سرزنشش کنن. روبروی او ایستادم و در چشمانش خیره شدم و به او گفتم:

- تو باید به خودت باور داشته باشی. مریضی تو مثل تمام مریضیهای دیگه فقط برای خودت ضرر داره. پس سعی کن بهانه به دست اینو اون نده و قوی باش. مردم عوض میشن و خیالت راحت باشه که وضعیت اینطور نمی مونه. با همسرت هم در این مورد صحبت کن. حالا با من بیا، بذار مردم مارو با هم ببینن و با چشمان خود ببینن که آنچه تا بحال در مورد تو فکر کردن اشتباه بوده. بعضی وقتا فقط یک حرکت کوچک کافیه که نظر مردم در مورد یک نفر کاملا تغییر کنه.

دست در دست هم به جمع نزدیک شدیم. و دیدیم که مردم نه تنها از مله گریزان نیستند بلکه با او سلام علیک هم می کنن. مله از این تغییر که در چشمان مردم نسبت به خودش می دید از شدت خوشحالی گریه می کرد. حدس زدم که وقتی که من از جمع دور شدم رفقای دیگه در این مورد با مردم بحث فراوانی داشته اند و همینطور هم بود.

از مردم روستا خداحافظی کردیم. من و مله یکدیگر رو تنگ در آغوش کشیدیم و همدیگرو بوسیدیم. به آرامی در گوشم گفتم:

- امیدوارم باز همدیگرو ببینیم دکتر. منم با خنده گفتم:

- من دکتر نیستم. او هم با همان چشمان اشکیار گفت:

- در هر صورت دکتر من که هستی. بارها ازم تشکر کرد و من هم از او. چند بار رومو به طرف مله برگردوندم و دیدم که قطره های اشک از چشمان زیبایش بر گونه هایش که دیگر آن حالت زردی و افسرده گی رو نداره، می افته.

وقتی در صف قدم می زدم بغض گلومو گرفته بود. برای مله و تمام انسانهایی که بدلیل وضعیت جسمی و یا جنسیتشان مورد تحقیر و آزار و اذیت قرار می گیرند و همیشه واحدهای کو مه له و یا انسانهای شریف دیگری وجود ندارند تا بتوانند با نفوذ خود در قلب مردم ورق را به نفع این انسانهای بخت برگشته برگردانند. ناراحت بودم برای تمام انسانهایی که چه خلاقیتها، هنرها و تواناییهایی که ندارند اما باید مهر بدنامی را برای همیشه بر دوش بکشند و آرام آرام شروع به مردن کنند.

نزدیکیهای ساعت پنج صبح به مخفیگاه رسیدیم. هوا تقریبا روشن شده بود، همگی بشدت خسته بودیم و دوست داشتیم هر چه زودتر بخوابیم. زیر درختی بزرگ کمی نشستیم. ولی از آنجایی که بشدت خوابم میومد، دراز کشیدم و طبق معمول اسلحه و حمایلمو در آوردم و زیر سرم گذاشتم و جامانه رو روی خودم کشیدم. یهو یاد یادگاری که مله بهم داده بود افتادم. هدیه رو از جیبم در آوردم. و روی حمایلم گذاشتم تا با بوی گل میخک بخواب بروم. بزودی بخواب عمیقی فرو رفتم و آن شب خواب زنان خندانی رو دیدم که با پاهای برهنه و لباسهای زیبا و رنگی در میان گلهای رنگارنگ میخک آزادانه پر می کشیدن.....

ناهدید وفائی

خالو گیان = دائی جان

داده = خواهر بزرگ

برگزیده از دفتر خاطرات روزهای رنگارنگ

ثویبه

اوایل ماه مرداد 1367 بود و ما در مخفی گاهی در فاصله دو ساعتی روستای ویسر* مخفی بودیم. صبح با صدای چند نفر از رفقای چای پز که دور آتش جمع شده بودن و به آرامی با هم شوخی و صحبت می کردن بیدار شدم. وقتی چشمامو باز کردم دیدم که نور خورشید از میان شاخه های درختا خودش رو به درون مخفیگاه هول می ده و با پنجه های سحر آمیزش رنگ برگهای سبز درختا رو با رنگ سبز زرین عوض می کنه. وقتی به درختای دیگه خیره شدم، چند پرنده رو دیدم که از شاخه ای به شاخه دیگه پرواز می کردن و از صدای دلنشین جیک جیکشون آوائی خوش شبیه به آهنگ موسیقی به گوش می رسید. تمام اینها در کنار نسیم ملایمی که شاخه ها رو تکون می داد، جلوه زیبایی رو به نمایش گذاشته بود. اون روز اینقد شاد بودم که احساس میکردم مثل یه پر سبکه سبکم. احساس می کردم که شادی از سینه م فواره می کنه.

تا نزدیکی های ساعت پنج عصر تو مخفیگاه بودیم تا اینکه از طرف رفقائی که قبل از ما به ویسر رفته بودن خبر رسید که خبری از واحدهای رژیم نیست و ما می تو نیم با وجود روشنی هوا وارد روستا شویم. با شنیدن این خبر به طرف روستا به راه افتادیم.

نیم ساعتی مانده به روستا، از دور جمعی از دخترای نوجوان روستا رو دیدیم که جلوتر از ما می رفتن. پس از مدتی متوجه حضور ما شدن. بعضی از آنها با شادی به سوی ما می دویدن و بعضی از آنها هم منتظر شدن تا ما به آنها برسیم.

دخترا با دیدن ما از شادی در پوست خودشون نمی گنجیدن، دور من و نسرین سولاوله و رفیق جانباخته شهین ساعدی حلقه زده بودن و می گفتن که آرزو میکنن اونام مثل ما به تشکیلات علنی کومه له ملحق بشن.

دیدن این دخترای نوجوان، با آن نگاههای تحسین آمیزشون، با محبت بی دریغشون، با شور و شوق نوجوانیشون، با لباسهای رنگی زیباشون، با لهجه شیرین حرف زدنشون و صدای خنده هاشون، تمام اینا اون روز رو برای من با نشاط تر کرده بود. به طوری که فکر میکردم هیچ چیزی نمیتونه این شادی رو از من بگیره. تا اینکه به روستا وارد شدیم و همه چیز به شکل غم انگیزی عوض شد.

.....

بعد از نیم ساعتی از وارد شدن مان به روستا، رفیق مسئول تقسیم کار به من و یکی دیگه از رفقا به نام جمشید (جمشید دانه) گفت که ما نگاهیانی م. و در ضمن به ما گفت که بعد از نگاهیانی به منزل چه کسی بریم.

وقتی نگاهیانی ما تموم شد هوا تاریک شده بود، و ما وقت زیادی نداشتیم، این بود که با عجله به سوی مقصد به راه افتادیم. وارد حیاط شدیم، از پله های خاکی بالا رفتیم و به اتاقی که نور چراغ موشی به آن روشنایی حقیری بخشیده بود وارد شدیم. از آنجا که قبلا به صاحبخانه خبر داده شده بود که دو نفر پیش آنها میروند، مرد صاحبخانه منتظر ما بود و سفره شام رو آماده کرده بود. وقتی وارد اتاق شدیم جلو پای ما بلند شد و به ما خوش آمد گفت و با دست، به تشکچه ای که بالای اتاق بود اشاره کرد و خودش روبه روی ما نشست. قسمت بالای اتاق با یک تکه موکت نازک نمدی فرش شده بود و بقیه اتاق با چند پتوی نازک پاره پاره پوشیده شده بود.

مرد صاحبخانه اسم ما رو پرسید و گفت که اسم خودش رشیده. رشید گفت که می دونه که خیلی گرسنه ایم، پس بهتره شام بخوریم. ما هم با عجله شروع به خوردن شام کردیم. وقتی که رشید متوجه شد که نان داره تموم می شه و ما کماکان گرسنه ایم با صدای بلند داد زد:

- ثویبه، یه کاسه ماست و چند تا نون بیار.

دختر بچه ای که تقریبا هفت هشت ساله بود با عجله وارد اتاق شد، خجالت زده سلام کرد. با چابکی نانها و کاسه ماست رو روی سفره جلو ما گذاشت و با همان سرعت می خواست از اتاق بیرون برود. من و جمشید هم از او تشکر کردیم.

دختر بچه ایستاد، خجالت زده لبخندی زد و سریع روش رو برگردوند و از اتاق بیرون رفت.

رشید خیلی کم حرف بود، من و جمشید چندین بار سعی کردیم سر صحبت را باز کنیم، ولی او هر بار جواب کوتاهی میداد و آه عمیقی می کشید و دستاش رو که از کار زیاد پینه بسته بود، حلقه می کرد. و ناراحت و نگران به زمین خیره می شد. از چهره ش معلوم بود که خیلی ناراحته. درست مثل خسوف که ماه جلو خورشید رو میگیره و نمیزاره زمین رو روشن کنه، به چیزی جلو قلب رشید رو گرفته بود و نمی داشت که او از شادی زندگی بهره مند باشه.

وقتی که ثویبه از اتاق بیرون رفت از رشید سراغ همسرش رو گرفتیم. رشید گفت که همسرش پانیز گذشته مرده و منم با عجله پرسیدم:

- پس کی اون نون ای خوشمزه رو درست کرده؟

- اون نونارو ثویبه درست کرده.

من باز با تعجب پرسیدم:

- ثویبه که خیلی بچه س، چطور میتونه نون درست کنه؟!

رشید با تعجب جواب داد:

- بچه ی چی؟! من میخوام پانیز بدمش شوهر.

از تعجب خشکم زده بود. یادمه لقمه نونی که تو دستم بود، از دستم افتاد. دوست داشتم چیزی بگم، ولی احساس میکردم که زیونم فلج شده. این وضع چند ثانیه ای طول کشید. بعد با صدایی ضعیف و نگران پرسیدم:

- چطور ممکنه، اون که خیلی بچه س!!!

دیدم که قطرات عرق از صورت و پیشانی رشید سرازیر شد، سرش رو پائین انداخت و با ناراحتی گفت:

- خوب چیکار کنم. من که نمیتونم تموم عمر تنها باشم. پول هم ندارم که زن بگیرم. میخوام اینو بدم شوهر، داماد م هم خواهرش رو بهم میده.

دیدم جمشید هم دیگه غذا نمی خوره. تا اون موقع ساکت بود، با صدائی گرفته گفت:

- مگه نمی دونی این سنت « ژن به ژن*» ممنوعه؟ آخه دختر هفت ساله رو چطور شوهر میدن؟! این به جنایته...

باز هم سکوتی طولانی بر فضای اتاق حاکم شد. هیچ کدوم از ما نمی تونستیم حرفی بزنیم. حرفهای زیادی برای گفتن داشتیم ولی نمی دونستیم چی بگیم. وقتی میدیدیم که این مرد که معلوم بود سن زیادی نداره، ولی پشتش زیر بار کار مشقت بار خم شده، اینکه میدیدم که چقد ناراحت و حتی خودش هم از این مسئله عذاب میکشه، وقتی میدیدم که با وجود فقر شدیدی که داره شامش رو با ما تقسیم میکنه، وقتی میدونستم که این اون نیست که عامل اینگونه جنایتها ست بلکه سیستمی که میلیونها نفر مثل رشید رو فدای قشر مرفه جامعه میکنه مسبب اصلی اینگونه جنایت هاس، و رشید خودش قربانی این نظام گندیده س، چی میتونستم بگیم؟!

دیگه نتونستم بیشتر از اون تو اتاق بمونم. فکر کردم که بهتره اون چند دقیقه ای که مونده برم پیش ثویبه. ثویبه ای که مادرش رو چند ماه پیش از دست داده. چقد باید دلش تنگ باشه و در کنار آن، شبخ شوم از دواج چه سایه ای بر زندگی کوتاهش انداخته؟!

.....

کمی طول کشید تا چشمم به تاریکی اتاق عادت کرد. ثویبه در گوشه اتاق تاریک که حتی چراغ موشی هم نداشت کز کرده بود. ایستادم توی درگاه اتاق و از آنجا ثویبه رو صدا کردم. اونم از جاش بلند شد و در حالی که یه انگشتشو تو دهنش گذاشته بود، با همون حالت خجالتی ش جلو اومد. خودمو خم کردم و بوسیدم ش. از او بخاطر نونای خوشمزه ای که درست کرده بود تشکر کردم. بعد بهش گفتم:

- ثویبه جون، تو خیلی دختر خوب و زرنگی هستی. دوست دارم یه چیزای کوچکی رو از من به یادگاری قبول کنی.

بعد چند گیره سر رنگی و یک دستمال صورتی کوچک بهش دادم.

جمشید اومده بود پائین و منتظر من بود. باز ثویبه رو در آغوش کشیدم و دیدم که اینبار ثویبه س که منو محکم گرفته. رو زمین نشستم و ثویبه رو بغل گرفتم و او هم دستای کوچکش رو دور گردنم حلقه کرد، سرش رو رو سینه م گذاشت و شروع کرد به گریه کردن. او با زبان بی زبانی میگفت:

- تو این جهنم ولم نکن.

باز نمی دونستم چکار کنم و چی بگم. با خودم فکر می کردم که آیا دلش برای مادرش تنگ شده؟، آیا منتها س که از کسی محبتی ندیده؟ آیا شبخ ازدواجی که بر سرش سایه انداخته آزارش میده؟ آیا پدرش اذیت ش میکنه؟ تمامی این حدس و گمانها مثل تیر قلبم رو خراش می داد و قلبم رو به درد میآورد و بدتر از همه این بود که نمی تونستم هیچ کمکی به او بکنم. در همین افکار غرق بودم که جمشید صدام کرد و گفت که باید بریم. به آرامی دستای ثویبه رو که دور گردنم حلقه کرده بود برداشتم و به او قول دادم که اگه یه بار دیگه به و بوس برم حتما میرم پیشش. ثویبه صورتش رو از رو سینه م بر داشت و دیدم که صورتش از اشک خیسه و پیراهن منم همچین. باز صورتش رو بوسیدم ولی دیگه نمیتونستم با او حرف بزنم. بغض گلوم رو گرفته بود. تموم اون مدت سعی کرده بودم که اشکم رو فرو بخورم. می دونستم اگه حتی یه کلمه هم حرف بزنم، گریه م شروع می شه. حتی نتونستم صورتم رو برگردونم و برای آخرین بار نگاهش کنم.

وقتی از خانه رشید و ثویبه بیرون اومدیم سعی میکردم کنار جمشید قدم نزنم و کمی با او فاصله بگیرم تا بتونم کمی در تاریکی شب گریه کنم. جمشید م متوجه ناراحتی من شده بود و خودش هم خیلی ناراحت بود. این بود که اونم چیزی نمی گفت. هر دو با ناراحتی به جمع بچه ها رسیدیم و شروع کردیم به راهپیمایی شبانه. ولی من احساس میکردم که توان راه رفتن ندارم. احساس میکردم که تمام انرژیم رو تو خونه رشید جا گذاشتم. در آخر صف راه میرفتم و مرتب قیافه ثویبه کوچولو جلو چشمم بود.

یک ساعتی گذشت، جمشید به آخر صف اومد و از تو کوله پشتی ش کمی گردو و کشمش بیرون آورد و به من تعارف کرد. منم گفتم که گرسنه م نیست و برای ثویبه ناراحتم. جمشید گفت:

- راستشو بخوای منم وقتی که زندگی رشید رو دیدم و دونستم که چقدر بدبخته و مجبوره دختر هفت - هشت ساله ش رو شوهر بده خیلی ناراحت شدم. وقتی تو رفتی پایین خیلی باهات صحبت کردم. اونم از کار خودش خجالت می کشید و گفت شاید چند سالی صبر کنه و بذاره ثویبه بزرگتر بشه. ولی کلا فکر این رو هم بکن که ما برای همین چیز اس که مبارزه میکنیم. ما دنیایی رو میخوایم که دیگه رشیدها و ثویبه ها اینقد عذاب نکشن و زندگی درخور انسان داشته باشن. راستش من بعضی وقتا از اینکه اینجور چیزا رو میبینم ناراحت میشم، ولی در عین حال به خودم میگم، پس برای رفع این ناعدالتی ها باید به مبارزه ادامه بدم.

اصلا دیدن این جور چیزا قاطعیت منو در جهت ادامه مبارزه در راه نابودی نظام سرمایه داری بیشتر میکنه. ما اینجور چیزا رو فقط تو کتابا خو ندیم، ولی الان هر روزه این جور ناعدالتی ها رو با چشم خودمون میبینیم. به نظر من دیدن این ناعدالتیها از جهتی هم لازمه چون به مبارزه ما در راه برپائی دنیایی آزاد و برابر حقانیت بیشتری میبخشه.

فکر کنم حرفهای جمشید تنها چیزی بود که در آن لحظه به شنیدنش احتیاج داشتم. به صورت جمشید خیره شدم. در صورتش امید به آینده رو میدیدم و حقانیت حرفهایش رو میفهمیدم. پس سرمو بلند کردم، نفس عمیقی کشیدم، به صورت جمشید لبخند زدم و ما با قامتی استوار و قدمهای محکم در کنار هم به راهمان در آن شب تاریک ادامه دادیم.

ناهید وفائی

ویسر* نام روستائی در استان کردستان

ژن به ژن* ازدواج بین دو خانواده که در ازدواج، یک دختر از هر خانواده به پسر یا مرد خانواده دیگر شوهر داده میشود. به نوعی دخترها را تعویض میکنند. لازم به ذکر این موضوع است که این رسم عقب مانده در بسیاری از مناطقی که کو مه له در آنجا مقر و یا رفت و آمد داشت ممنوع بود و این قانون کو مه له برای مردم اکثر روستاها قابل احترام بود.

روزهای رنگارنگ

خاطرات دورانی که در تشکیلات علنی کو مه له بودم.

تابستان 1365 با دسته سازمانده سارال

وظایف تعیین شده برای دسته سازمانده تبلیغ و ترویج در میان زحمتکشان، سازماندهی جوانان و مردم روستاها، ترغیب و تشویق زحمتکشان روستاها برای تشکیل شورای روستا، سازماندهی فعالین روستائی، سخنرانی در میان مردم، سازماندهی هسته های مخفی مسلح، سازماندهی نیازمندیهای دارویی و بعضا کمک های مالی بود.

اینها وظائفی بود که از طرف تشکیلات کو مه له برای دسته سازمانده تعیین شده بود. اما مردم در رابطه با بسیاری مسائل دیگه هم به دسته سازمانده مراجعه می کردن و از ما برای رفع اختلافات خانواده گی و اختلافات بین همسایه ها، نظر خواهی در رابطه با تصمیم گیریهای مهم و مشورت در مورد مسائل مختلف کمک می خواستند.

در مواردی هم پیش می ومد که جوانانی که عاشق یکدیگر بودن و خانواه هاشون با ازدواج آنان مخالف بودن به ما مراجعه می کردن و خواهان قانع کردن خانواده هایشان از طرف ما در رابطه با ازدواجشان بودن.

خاطره ای که در زیر می خونید در رابطه با همین مسئله س.

چند دقیقه ای به ده مانده بود که دسته به دو دسته کوچکتر تقسیم شد. قرار بر این شد که شبیو نوره، حسین احمدینیا و رفیق جان باخته حمه هاله دره یک گروه باشند و رزگار علی پناه، من و عبدل کلپر بیان در گروه دیگر.

همیشه با نزدیک شدنمان به روستا سگها پارس می کردند و با صدایشان آسمون صاف و آرام دهکده رو خراش می دادن. جالب اینجا بود که مردم بسیاری از روستاها تقریباً میدونستن که ما در چه ساعتی به روستا وارد میشیم، حتی بعضی ها می گفتن که از نوع پارس کردن سگها تشخیص میدن که آیا ما هستیم که به ده نزدیک شدیم یا نیروهای رژیم.

به یکی از خانه هائی که تقریباً در وسط روستا بود نزدیک شدیم و با پرتاب سنگ به داخل حیاط حضور خود رو در اون دورو بر اعلام کردیم. یک دقیقه ای بعد دروازه توسط زنی میانسال و گشاده رو برویمان باز شد که با خوشحالی سرش رو برگردوند و گفت:

- حسن، مگه نگفتم اون صدای عوعو، صدای بچه های خودمونه؟! و منظورش این بود که دلیل پارس کردن سگها وارد شدن ما به روستا بوده.

همگی در حالی که داخل حیاط می شدیم شروع کردیم به خندیدن و در همون حالت روبوسی می کردیم. مرد هم از اتاق بیرون اومد و او هم در حالی که هم از شوخی و هم از دیدن ما خوشحال بود شروع کرد به رو بوسی ما. از ما خواست که به اتاق پذیرائی بریم. زن صاحبخونه که اسمش خجه* بود، بعد از خوش آمد گویی برای تدارک شام از اتاق بیرون رفت و از حسن خواست که نزد ما بماند. ما هم شروع کردیم به صحبت کردن با حسن. در مورد مسائل مختلف بحث می کردیم، از مسائل سیاسی و وضعیت رژیم تا مسائل و مشکلات مردم روستا. وقتی که خجه شامو آورد همگی اونقد خسته بودیم که در جای خود چرت می زدیم. با عجله شام خوردیم و خجه برامون بالاش و لحاف آورد و بزودی همه بخواب رفتیم.

چند بار با صدای بهم خوردن در از خواب پریدم و از شدت خستگی باز خوابم برد. ولی کم کم صداهای دیگری بگوشم رسید. صدای قدم های مردم از پشت پنجره ها، صدای دویدن پاهای سبک و کوچولو، صدای همهمه مردم در کوچه. نمی تونستم تشخیص بدم که صداها از کجا میاد. ولی بعد از کمی دقت متوجه شدم که صداها از کوچه میاد. با بی حالی دستمو به صورتم نزدیک کردم تا به ساعت نگا کنم. دیدم که ساعت دوازده ظهره. از اینکه اینقد طولانی خوابیده بودم تعجب کردم. سرمو بلند کردم و دیدم که رزگارو عبدل هنوز خوابن. در اتاق پذیرائی رو باز کردم و از شکاف در به بیرون نگاه کردم. خجه با دیدن باز شدن در، آروم از پله ها بالا اومد و گفت که دوست نداشته مارو بیدار کنه و گرنه اون خیلی وقته بیداره. بعد توضیح داد که حسن برای کار به مزرعه رفته و ساعت دو بعد از ظهر به همراه برادرش حسین بر می گرده. بعد ازم پرسید که آیا رزگارو عبدل بیدارن یا نه. و وقتی که دونست که اونا هنوز خوابن به من گفت:

- پس با من بیا، تا اونا خوابن یه حمامی بکن، بعد که اونام بیدار شدن با هم صبحونه بخورید. براتون آب گرم کردم که هم حموم کنین و هم لباساتونو بشورین.

منم که از این پیشنهاد خیلی خوشحال شده بودم دنبالش را افتادم.

وقتی برگشتم دیدم که رزگار و عبدلم بیدار شدن. خجه برامون صبحونه آورد و بعد از صبحونه مردام برای حموم کردن بیرون رفتن.

تنها تو اتاق نشسته بودم و موهامو خشک می کردم و به هیاهوی بیرون از خونه گوش می دادم. صداها مثل موسیقی زیبایی دلنوازی بود که ناخودآگاه منو از جای خودم بلند کرد و به طرف پنجره کشاند. جلو پنجره ایستادم، پرده رو کمی کشیدم و به کوچه که پر بود از جنب و جوش زندگی خیره شدم. روز آفتابی و زیبایی بود. در گوشه ای بچه ها مشغول بازی با چوب و گردو و سنگ و... بودن، دختران جوان با کوزه های آب بر شونه هاشون از جلو پنجره رد می شدن، مردی سوار بر اسب رد میشد، زنی کوچیک رو جارو می کرد، پیرمردی با پشت خمیده بار می کشید. چند پیرمرد جلو آفتاب نشسته بودن، عصاهاشونو گوشه ای گذاشته بودن و با هم گرم صحبت بودن، از دور زنی رو دیدم که کودکی بغلش بود، با دیدن آن زن و بچه ها یاد مادرم و خواهرها و برادر کوچکم افتادم. با خود فکر می کردم که ای کاش منم می تونستم مثل اون مردم آزاد در روستا قدم بزنم و جنب و جوش زندگی رو نفس بکشم، به مردم روز بخیر بگم، احوالشونو بپرسم، بچه هارو ببوسم، با زنان کمی گپ بزنم، همدوش با اون دختری جون راه برم و... در همین فکر بودم که دیدم خجه با دختر جوانی وارد اتاق شد. خجه دختری بهم معرفی کرد و گفت که او برادرزاده همسرشه و بخاطر اینکه مادرشو در نوزادی از دست داده خودش اونو بزرگ کرده. از دختر اشو پرسیدم و او گفت که اسمش گوهره. گوهر دختری بود ریزه پیزه و خیلی دوست داشتنی. صورتش کک مکی بود. چشمان سبز درخشنده ای داشت و موهاش نارنجی رنگ بود و وقتی که می خندید گونه هاش چال می افتاد و این ظرافت خاصی به صورتش می بخشید. وقتی که شروع به صحبت می کرد بیشتر انسانو شیفته خودش می کرد. با اصمیان صحبت میکرد و در موقع صحبت کردن شمرده و با استدلال حرفهاشو بیان می کرد. در چشمان مخاطب خیره می شد و برای اینکه مطمئن بشه که طرف حرفاشو

فهمیده سوال می کرد که آیا حرفاش قابل فهم بوده یا نه. بر خلاف دختران دیگه هم سن و سالش نه تنها اصلا خجالتی نبود، بلکه تمام حرکاتش نشان از دختری دانا و توانا با اعتماد بنفس بالا داشت. در مورد اینکه حدود یک ساله که عاشق پسریه و خانواده پسر چند بار به خواستگاریش اومدن ولی پدرش با ازدواجشون مخالفه صحبت کرد. گفت که پدرش خیلی به رزگار و عبدل اعتماد داره. از من می خواست که من اونا رو قانع کنم تا با پدرش در این مورد صحبت کنن. منم بهش گفتم که بهتره خودش با اونا صحبت کنه.

همگی منتظر رسیدن کا* حسن و کا حسین پدر گوهر بودیم. با وارد شدن اونا به اتاق از جای خود برخاستیم و با هم روبوسی کردیم. کا حسین پیر مردی قد کوتاه، با اندامی متوسط بود. ریش سفیدی داشت که خیلی بهش میومد و قیافشو بیشتر دوست داشتنی کرده بود. خیلی مهربون و محترم بود و با زن داداشش و دخترش گوهر با احترام خاصی صحبت می کرد. کنار عبدل نشست و با تعجب نگاهی به گوهر انداخت و گفت:

- دخترم، چرا اینجا اومدی؟! و در حالی که به من نگاه میکرد با خنده ادامه داد:- نکنه می خوای پیشمرگه بشی؟ همگی شروع کردیم به خندیدن. رزگار هم به شوخی گفت:

- نه بابا نترس کا حسین، دخترتو با خودمون نمیبریم. اون با ما نمیداد، خودش برنامه های دیگه ای داره.

کا حسین با آشفتنگی گفت:

- حالا حالیم شد چرا گوهر اومده اینجا. میخواد که شما با من در مورد اون پسر صحبت کنید. ولی منم یه چیزی به همه تون بگم. من حرف خودمو زدم و حرف مرد یکیه. وقتی میگم نه یعنی نه.

گوهر پشتشو راست کرد و با عصبانیت به پدرش گفت:

- بابا، اولا من 18 سالمه. همون کومه له که خودت خیلی طرفدارشی، اونا می گن دخترا خودشون می تونن در مورد ازدواج خودشون تصمیم بگیرین. دوما تو هیچوقت نمی گی که چرا دوست نداری من با کریم ازدواج کنم.

صورت کا حسین حسابی سرخ و رگهای گردنش متورم شده بود. تسبیحی در دستش بود و تند تند تسبیحو می چرخوند. بر سر گوهر داد زد:

- مگه قراره آدم برای همه چی دلیل بیاره؟! وقتی میگم نه یعنی نه. دیگه چرا نداره.

گوهرم با عصبانیت در جواب گفت:- منم میگم من «نه» حالیم نمی شه.

عبدل که این وضعیو دید به آرامی به کا حسین گفت:

- کا حسین گیان* گوهر حق داره. وقتی بچه سنش به 18 سالگی رسید دیگه انسان بالغیه و خودش قادره در مورد ازدواج خودش تصمیم بگیره.

نزدیک بود کا حسین از عصبانیت بپره هوا. با همان عصبانیت گفت:

- بابا چی داری میگی؟! گوهر اصلا این پسره رو نمی شناسه. اون اهل یه ده دیگه س. در زندگیش دو بارم این پسره رو ندیده. حالا من این دختره رو که از شش ماهگی مادرش مرد و خودم و زن داداشم با چه بدبختی بزرگ کردیم بدم به یه غریبه؟!

گوهر با عصبانیت در جواب گفت:

- تو نمیشناسیش، ولی من می شناسمش. و این منم که می خوام با اون زندگی کنم نه تو.

کا حسین از جواب گوهر آزرده شد و با عصبانیت گفت:

- گوهر، ده دانیشه، بسپه*

و گوهر در جواب گفت:- باوکه مه ن دانیشگم خو هه ل نا په رم*

همگی از حرف کا حسین و جواب گوهر به خنده افتادیم. خود کا حسین م خندید. بعد از کمی سکوت گفت که دوست داره گوهر از اتاق بره بیرون و دلیل مخالفتشو به ما بگه. رزگار م گفت که این پیشنهاد درست نیست و گوهر باید بدونه که چرا پدرش با ازدواجش مخالفه زیرا این مسئله به زندگی او ربط داره. کا حسینم بعد از مکثی طولانی به سختی و بغض کرده شروع به صحبت کرد:

- آخه روستای اونا خیلی دوره. اگه گوهر با اون پسره ازدواج کنه ما در سال یه بارم نمیبینیمش. بعد رو به گوهر کرد و با چشمان پر از اشک ادامه داد: - گوهر جون، من بخاطر اینکه زن بابا تو رو اذیت نکنه تا حسابی بزرگ نشدنی بخودم اجازه نمی دادم برای بار دوم ازدواج کنم. بخدا تا میرم مزرعه و بر می گردم مرتب فکرم پیش توه. نور چشامی دخترم.

گوهرم چشاش پر از اشک شد و گفت:

- بابا قول میدم که زود زود بیام دیدنتون. فقط بذار من به آرزوی خودم برسم. دوری از شما برای منم سخته. ولی من که نمی تونم تا ابد پیش شما بمونم.

کا حسین مدتی طولانی ساکت بود. سرش رو پائین انداخته بود و با اضطراب تسبیحو می چرخوند. برادرش سکوت رو شکست و گفت که اگه او خوشبختی دخترش رو می خواد، باید دیر یا زود با این ازدواج موافقت کنه. همگی حرفای کا حسنو تائید کردیم و بیشتر در مورد اینکه بهتره او بذاره دخترش تصمیم بگیره صحبت کردیم. عاقبت کا حسین سکوتو شکست و سرشو بلند کرد و با چشمان اشک آلود به گوهر گفت:

- نمی دنم چی بگم دخترم، منم خوشبختی تو رو می خوام، اگه این ازدواج تو رو خوشبخت می کنه من دیگه حرفی ندارم. با شنیدن این سخنان گوهر از جای خودش پرید و به طرف پدرش رفت و او رو بوسید و پدرش بوسه ای بر پیشانی دخترش زد و سرش را در میان دستاش گرفت و گفت:

- خوشبخت باشی دخترم.

همگی از این مسئله خوشحال بودیم. هر چند خود من دلم برای کا حسین می سوخت، چون معلوم بود که از دوری دخترش رنج خواهد برد. ولی در عین حال از شاد بودن گوهر لذت می بردم.

بعد از اینکه گوهر حرف خودشو به کرسی نشوند گفت که خیلی کار داره و باید بره خونه. ما هم به اتفاق دو برادر، خجه و فرزندانمان شروع کردیم به بحث در مورد مسائل مختلف. همگی مشغول صحبت بودیم که دیدیم پسر بزرگ کا حسین، صلاح وارد اتاق شد. با ترش روئی بدون اینکه سلامی بکنه در گوشه ای دور از جمع با حالتی که انگار با همه قهره و با همه سر دعوا داره نشست. خجه از او پرسید که آیا براش جای بیاره یا نه. او هم با همان ترش روئی گفت که جای نمی خوره. پدرش که معلوم بود از اومدن او خوشنود نیست از او دلیل اینکه چرا سلام نمی کنه و چرا کارای مزرعه رو ول کرده و به اونجا اومده سوال کرد. پسر هم با عصبانیت گفت:

- تموم کارارو کردم، قراره خالد بقیه کارارو انجام بده.

کا حسینم گفت که خالد بچه س و از عهده وظایفی که صلاح به او سپرده بر نمی اد. صلاح جوابی به پدرش نداد. چند ثانیه ای ابرهای سکوت بر آسمان اتاق حاکم بود. عاقبت خجه سکوتو شکوند و گفت که میره جای بیاره. کا حسن م برای اینکه جو ناخوشایند حاکم بر اتاقو عوض کنه از ما پرسید که آیا به نظر ما جنگ ایران و عراق به زودی تموم می شه یا نه. قبل از اینکه ما جواب بدیم صلاح با عصبانیت پرسید:

- آخه عمو، چرا شما اینقد ساده اید؟. اینا کی این چیزارو می دونن! کو مه له اصلا هیچی نمی دونه تا چه رسد به اینکه بدونه جنگ ایران و عراق کی تموم می شه.

دیدم که هر دو برادر از این حرف صلاح بشدت خشمگین شدن، کا حسین با عصبانیت خیزی برداشت و خواست به پسرش حمله کنه. عیدل بازوشو گرفت و به آرامی گفت:

- کا حسین حالا شما ناراحت نشو. بذار صلاح حرفاشو بزنه. مام خوشحال می شیم که صلاح مشخصا بگه که از کدوم سیاست ما ناراضیه تا در اون مورد بحث کنیم.

کا حسین با عصبانیت در صورت پسرش خیره شد و گفت:

- آخه احمق.... چرا تو اسم کو مه له رو میاری. آیا اینا در حق تو بدی کردن؟ آخه تو از دست من عصبانی هستی چرا به کو مه له فحش میدی؟

صلاح هم با همون عصبانیت گفت: - معلومه که می گم و بیشترم می گم. اصلا کو مه له دروغ می گه که می گه طرفدار زحمتکشانه. بعد رو به عبدل کرد و گفت:

- پدر من چندین ساله به من ظلم می کنه. هر روز ازم کار می کشه و منو آدم به حساب نمیاره. شمام که هی از کارگرا و زنا دفاع می کنین. پس تکلیف بدبختای مثل من چی می شه که پدراشون بهشون ظلم می کنن و هیچکس ازشون دفاع نمی کنه؟!!

صورت کا حسین حسابی از عرق خیس شده بود. تسبیحو به طرفی پرت کرد و یه بار دیگه خیزی به سوی پسرش برداشت و باز عبدل بازوشو گرفت و از او خواست که خودشو ناراحت نکنه. او هم با عصبانیت گفت:

- ولم کن جانم. آخه من چه ظلمی در حق این نمک شناس حروم زاده کردم. مثل خر می خوره و می خوابه. از دستتم که کاری ساخته نیست. هی می گفت برام ترانتور بخر کارم سخته. براش ترانتورم خریدم. حالا دیگه نمی دونم چی از جونم می خواد.

صلاح نیم نگاهی به پدرش انداخت و با عصبانیت جواب داد:

- اولاً اسمش تراکتوره و ترانتور نیست. دوما خرای بیچاره کی هی می خورن و میخوابن؟! تو اون تراکتورو خریدی که من برای تو کار کنم. یه ریالم که بهم نمی دی. تو به من ظلم می کنی. و کو مه له م بجای اینکه از من دفاع کنه از تو دفاع می کنه. اینه که می گم اونا دروغ می گن و طرفدار زحمتکشا نیستن.

دیگه خون کا حسین حسابی به جوش اومد و باز نیم خیزی برداشت و باز عبدل بازوشو گرفت و بهش گفت که آروم باشه. اونم سر جاش نشست و با عصبانیت و در حالی که صداش می لرزید گفت:

- پدر سگ.....حالا کارت به جایی رسیده که ازم ایراد می گیری؟! آگه من احمق نباشمو هر چی تو آرزو می کنی برات نخرم تو هم اینطوری منو مسخره نمی کنی.

عبدل و رزگار از کا حسین خواستن خونسردی خودشو حفظ کنه و بذاره صلاح حرفاشو بزنه. کا حسین م سکوت کرد. به نفس نفس افتاده بود. دستمالی از جیبش بیرون آورد و عرق صورتشو پاک کرد. بعد از چند دقیقه ای با عصبانیت تسبیحشو برداشت و از اتاق بیرون رفت و گفت که دیگه دوست نداره صلاحو ببینه.

بعد از بیرون رفتن کا حسین از اتاق کا حسن به آرامی به صلاح گفت:

- صلاح جون، بزرگی گفتن، کوچکی گفتن، تو چطور به خودت اجازه میدی با داداشم اینجوری صحبت کنی!. یا اینکه این پیشمرگه ها که مهمونه مان چرا اینجوری بهشون بی احترامی میکنی؟! تو که اینجوری نبود. بعد رو به ما کرد و گفت:- هیچکس تو آبادی جرات نداره از شما بد بگه، صلاح پدرشو در میاره. حالا نمی دونم یهو چیش شده.

صلاح آه عمیقی کشید و با ناراحتی سیگاری از جیبش در آورد، سیگارو روشن کرد و به آهستگی گفت:

- هیچکس نمی دونه مشکل من چیه و فکر نکنم اصلا برای کسیم مهم باشه که من مشکلم چیه.

خجه به آرامی گفت:

- صلاح جون راست می گی، هیچکی نمی دونه مشکلت چیه. ولی خوب تو که زبون داری، چرا به ما نمی گی تا مام چاره ای بیندیشیم.

صلاح با ترش روئی در صورت خجه خیره شد و پرسید:

- زن عمو یعنی شما نمی دونین مشکل من چیه؟!!

خجه و کا حسن همزمان گفتن: - آخه چطور بدونیم مشکلت چیه وقتی خودت چیزی نمی گی؟!!

یهو رزگار با همون حالت شوخ همیشگی گفت:

- من می دونم مشکلتش چیه. ولی بخودش می گم.

صلاح با کنجکاوای در صورت رزگار خیره شد و با لبخند ضعیفی پرسید:

- خوب بگو، بگو مشکلم چیه.

رزگارم با خنده و شیطنت گفت:

- مشکلات زنه، تو زن می خوای.

از جواب رزگار بشدت تعجب کردم. فکر کردم که الان دیگه صلاح بیشتر از هر وقتی عصبانی می شه و چه بسا حرفای رکیک هم بزنه. همگی با تعجب نگاهی به رزگار و سپس نگاهی به صلاح انداختیم تا عکسل العمل اونو ببینیم. ولی بر خلاف انتظار ما صلاح نه تنها از این حرف رزگار ناراحت نشد بلکه با قاطعیت گفت:

- پس چی زن می خوام. گوهر خانوم شش سال از من کوچکتره. شش سال! اون شوهر کنه ولی من حق نداشته باشم زن بگیرم؟! رزگارم با همون حالت شوخی در جوابش گفت:

- ای مالو به قور نگیرگه صلاح* . اینهمه بهونه برای همین بود. کو مه له رو حزب ضد زحمتکشان اعلام کردی و غیره و غیره. به ما گفتی هیچی نمی فهمیم فقط برای اینکه می خوای زن بگیرم؟! کا که گیان، به ی قضا بی* از همون اول اینو می گفتی. الان پدرتم ناراحت نمی شد و...

یکدفعه صورت صلاح مثل آسمون بعد از بارون شده بود. صاف و آرامو بی ابر. لبخندی در گوشه لبش نشست. قیافش درست مثل پسر بچه ای بود که مدتی طولانی برای یه چیزی بهونه گرفته و عاقبت بهش قول دادن که اون چیزو برایش می خرن. از جای خودش بلند شد و نزدیک رزگار نشست. رزگارم دستشو رو شونه صلاح گذاشت و با خنده گفت:

- ای ناقولا، از همون اول که اومدی تو اتاقو اون گوشه نشستی می بایست می دونستم بهونه چه چیزی رومی گیری. صلاح به آرامی خندید. بعد با عجله و با حالتی نا آرام پرسید:

- کا رزگار، حالا که تو درد منو می فهمی، کی با پدرم صحبت می کنی؟

رزگارم در حالی که نمی تونست جلو خنده خودشو بگیره گفت:

- با پدرتم صحبت می کنیم صلاح جون. ولی حالا اون کمی از دستت ناراحته. بذار کمی منتظر بشیم. بعد در صورت او خیره شد و با اطمینان به او گفت:- نگران نباش درست می شه.

بعد از بحث طولانی بین کا حسین و رزگار در اتاقی دیگر، عاقبت هر دو وارد اتاق پذیرائی شدن. کا حسین و صلاح قول داده بودن که به حرفای یکدیگه احترام بذارن. کا حسین سر صحبتو باز کرد:

- صلاح کیه این خانومی که ازش خوشت میاد؟!

صلاح در جواب گفت که زیور دختر مام رشیده*. پدرش ازش پرسید:

- خوب دختره تورو میخواد یا نه؟

صلاح سرشو پائین انداخت و خجالت زده گفت:

- خیلی...

همگی از حالت صلاح که نه تنها به پسر شبیه نبود بلکه مثل یه دختری بود که هم خجالت می کشه و هم خودشو لوس میکنه، به خنده افتادیم. خودشم از خنده روده بر شده بود. ولی می خواست زود بازار خنده تموم بشه و آخرین حرف پدرشو بشنوه. این بود

که زود ساکت شد و در صورت پدرش خیره شد. پدرش هم گفت که در اولین فرصت با مام رشید صحبت خواهد کرد. صلاح از شادی در پوست خودش نمی گنجید. دوان دوان از خونه بیرون رفت تا خیرو به زیور بده.

بار دیگه فضای اتاق پر از شادی شده بود. و یواش یواش وقت رفتن ما هم بود. قرار بود در مسجد روستا سخنرانی داشته باشیم.

سخنرانی تموم شده بود و همگی جلو مسجد جمع شدیم و از مردم خداحافظی می کردیم. صلاح مثل پروانه دورمون می چرخید. مرتب می گفت:- هدفتون هدفمه، راهتون راهمه. کو مه له نور چشای منه، من خاک زیر پاتونم و...

آخرش رزگار در جوابش به شوخی گفت:

- کوره به رو حقه باز*، مگه من هدف تورو نمی دونم؟! ، مگه من راه تو رو نمی دونم؟! هدف تو زیوره و راهتم راه خونه زیور. برو، برو این حرفارو به زیور بگو.

با شنیدن این شوخی رزگار، همگی ما که از جریان با خبر بودیم زدیم زیر خنده. از قضا زیورم همون نزدیکی ایستاده بود و اونم با صلاح شروع کردن به خندیدن.

معمولا وقتی دو گروه دسته بهم می رسیدیم هر آنچه که بر ما گذشته بود برای همدیگه تعریف می کردیم. ماجرای اون شب و روز خانه کا حسن، از باز کردن دروازه به رویمان و آنچه که گذشته بود تا مدتها موضوع شوخیهای ما در شبهایی بود که با هم پای آتش می نشستیم و از کتری سیاهمون چای داغ می نوشیدیم.

هنوزم که هنوز یاد و خاطرات اون روزا زینت بخش روزهای منه...

ناهید وفائی

پنجشنبه، 11 آوریل 2013

خجه* = خدیجه

کا* = برادر بزرگ

گیان* = جان

ده دانیشه، بسیه* = بشین سر جات، تمومش کن

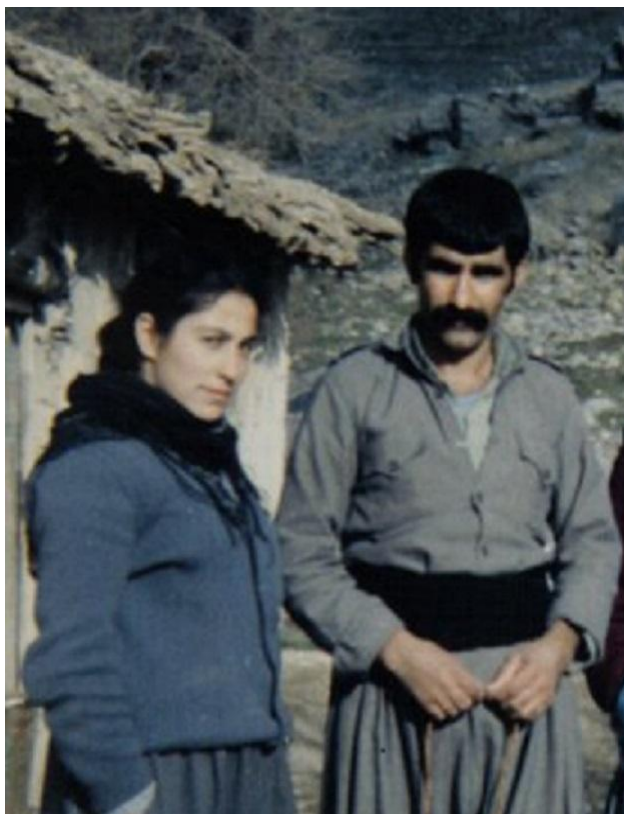
باوکه مه ن دانیشگم خو هه ل نا په رم* = بابا، من نشستم، نمی رقصم که

ای مالو به قور نگیرگه صلاح* = خانه آباد

کا که گیان، به ی قضا بی* = برادر عزیز، بلا دور باشه

مام رشید = عمو رشید

کوره به رو حقه باز* = برو ای حقه باز (شوخی)



در عکس، رفیق شریف یعقوبی و من. سال 1365 در اردوگاه چناره

یادی از رفیق جانباخته شریف یعقوبی (شریف بیساران).

در جریان شش سالی که در تشکیلات علنی کومه له بودم شاهد جان باختن بسیاری از رفقای عزیزم بودم. اما مرگ چند نفر از آنها همچنان و با گذشت سال های سال هنوز هم که هنوز است بر قلبم سنگینی می کند و گذشت زمان نتوانسته از حسرت و درد از دست دادن آن عزیزان بکاهد. یکی از آن عزیزان رفیق شریف یعقوبی است.

شریف یعقوبی در زمره ی محبوب ترین چهره های گردان آریز بود. دلیل این امر هم مشخص بود، تمام وجود این مرد، حرکات اش، نحوه ی صحبت کردن اش، نحوه ی راه رفتن اش، نحوه ی رفتار اش، گویای صداقت کارگری بود که به اهداف اش باور داشت، انسان ها را دوست داشت و جامعه ای آزاد و برابر را برای تمام انسان ها آرزو می کرد. اما در کنار این خصوصیات، خصوصیات دیگری هم داشت که او را از بعضی از مردان در تشکیلات علنی متمایز می کرد، احترام به زنان، دلسوزی و حمایت از آنان در مقابل گرایشات مردسالارانه در درون حزب، درک زنان و سعی در به وجود آوردن محیطی که زنان در آن از لحاظ سیاسی و نظامی رشد کنند.

تابستان سال 1366 به عنوان پزشکیار گردان آریز به منطقه رفتم. دوره ی سختی بود، اما حضور بسیاری از رفقای دلسوز گردان آریز، رفیق شریف به عنوان مسئول نظامی پل و کمک مردم منطقه، نه تنها از سختی آن دوره می کاست، بلکه اراده ی ما را در مقابل نیروهای رژیم و حزب دمکرات قوی تر می کرد.

در اطراف روستای بیساران با حزب دمکرات درگیر شدیم. رفیق شریف روز قبل اش به روستای شان برگشته بود تا از همسرش دیدن کند. با شروع درگیری و تیراندازی از طرف ما و نیروهای حزب دمکرات، جمهوری اسلامی هم فرصت را غنیمت شمرده بود و با توپ و خمپاره تمام منطقه را می کوبید.

حبیب کیلانه که مسئول کمیته ناحیه ی سنندج بود از رفیق جان باخته توفیق حمه لایو پرسید که آیا شریف از روستا برگشته یا نه، چون به او احتیاج دارند. کا توفیق به کا حبیب گفت که نگران نباشد چون مطمئن است که شریف هر جا که باشد با شنیدن صدای تیر اندازی به سرعت خودش را می رساند، در ضمن بیسیم همراه دارد و رفقا او را به محل دقیق راهنمایی می کنند. کا حبیب، کا توفیق را به محلی نزدیک تر فرستاد و از او خواست که رهبری رفقای که در آن قسمت مشغول تیراندازی به سوی دشمن بودند را بر عهده بگیرد و به تعدادی از ما گفت که به طرف قله ی کوه برویم و از آنجا شلیک کنیم. رفقای هم که اسلحه ی سنگین به همراه داشتند در همین قسمت سازماندهی شدند. مشغول تیر اندازی بودیم که صدای رفیق شریف را شنیدیم. با شنیدن صدای اش احساس شادی سر تا پای وجود م را گرفت. می دانستم با حضور او احتمال در هم شکستن نیروهای رژیم و حزب دمکرات چندین برابر می شود. رویم را برگرداندم که سلام کنم. قامتی محکم با قدم هایی استوار، سینه اش را سپر کرده بود و آرام و مصمم به طرف کا حبیب که نزدیک من نشسته بود آمد. سلام کرد. و از کا حبیب پرسید:

« چرا توفیق حمه لایو رو به نقطه ی خیلی نزدیکی فرستادی؟ می دونی اگه اون کشته بشه چه ضربه ای می خوریم؟! ».

کا حبیب در جواب با عجله وخامت اوضاع را توضیح داد و بعد از حرف های کا حبیب، شریف از طریق بیسیم محل دقیق کا توفیق را پرسید و به سوی آنان به راه افتاد.

در حین راه رفتن وقار خاصی داشت، تمام وجودش اراده بود، بود، استقامت بود، وفا داری به آرمان اش بود. همانند ناخدای کشتی بود که می رفت تا سرنشینان کشتی اش را از چنگ موج ها نجات دهد. وقتی رویش را بسوی ما برگرداند قلبم فرو ریخت. حسی به من می گفت که این آخرین بار است که او را میبینی. به من می گفت حسابی سر تا پای این انسان بزرگ را نگاه کن، به این آموزگار مبارزه ی طبقاتی، به این انسان رنج دیده که برای مبارزه در راه حقوق انسانی اش به حزب کمونیست ایران پیوسته. از او بیاموز که چگونه باید به جنگ با دشمن رفت. با هر قدم اش که از ما دور می شد، نگرانی ام از اینکه کومه له باز یکی دیگر از بهترین کادرهای اش را از دست می دهد، بیشتر میشد. بغض گلیم را می فشرد. دوست داشتم فریاد بزنم که نرو، ای رفیق عزیز، ای تکیه گاه بزرگ برگرد، نرو. اما چگونه می توانستم این کار را بکنم؟!

تقریباً دو ساعت و نیمی از درگیری گذشته بود که شنیدیم که کا حبیب در حین صحبت کردن در بیسیم می پرسید شریف؟! شریف بیساران؟! تیر به کجاش خورده؟! شهید شده؟! ...

نفسم بالا نمی آمد. چشمانم سیاهی می رفت، قلبم تند تند می زد، سرم گیج می رفت. دوست داشتم با صدای بلند گریه کنم، داد بزنم، بگم این خبر دروغ است اما...

. کا حبیب بیسیم را روی زانوی اش گذاشت. به صورتش خیره شدم. چشمان اش پر از اشک بود. زیر لب به آرامی گفت:

« چقد حیف بود، نگران توفیق بود، ندونست که مرگ خودش هم به همون اندازه به ما ضربه می زنه».

انگار زبانم فلج شده بود، دهانم فلج شده بود، تمام بدنم فلج شده بود. ضربه کاری بود. ضربه به حدی کاری بود که من در جواب مثل انسان هایی که فلج مغزی می شوند، در چشمان کا حبیب خیره شده بودم بدون اینکه قادر باشم چیزی بگویم. دلم گرفته بود، دلم به وسعت دنیا گرفته بود، و صدایم انگار در اعماق چاه عمیقی حفر شده بود...

آنچه که دوست داشتم بگویم، چند روز بعد از درگیری، در شعری که برای آن عزیز نوشتم آورده ام.

به رفیق خفته در میدان

رفیق جانباخته شریف یعقوبی

و من تو را دیدم

آن دم که شتابان می رفتی

سوی میدان نبرد

با شهامت

قاطعانه

بی باک

به تو نگرستم

و با خود گفتم

رفیق من!

برای حماسه آفرینی

و مردن در راه آرزو هایت

چه با وقار می روی

چشمان ات همچون شعله های آتش گداخته

و سینه ات آتشکده ای جوشان بود

و در عظمت قامت استوارت

کوه چه ناتوان می نمود!

با آهی سرد و چشمانی نگران

با تو وداع گفتم

آخرین وداع

در میان دود و شعله های آتش

و صدای شلیک تیر و خمپاره باران

در لحظه ای که همه جا

تاریک می نمود

باد چه بی رحمانه خیر مرگت را در گوشم نجوا کرد!

□□□□

عاقبت دیدم پیکر بی جان ات را

در صحنه ی نبرد

و نشستم در کنارت

سرد و خاموش

همچو سنگ.

بر لبان نیمه بازت

رد پای. جمله ای نا تمام نمایان بود

و در چشمان بازت

شعله ی امید به آینده فروزان بود

و در کنار جسم بی جان ات

لخته های خون

همچون میخک های سرخ

بر زمین. سرد و خاکی

شکوفان بود

□□□□

آه، ای رفیق راه من

تو را خوب می شناختم

تو انسانِ زحمت‌کشی بودی
و درد و رنجِ زحمتگشان را خوب می‌فهمیدی
تو نابودی دنیایِ سرمایه‌داری
و برقراریِ حکومتِ سوسیالیستی را آرزو میکردی
ای رفیقِ راه‌من!
از اضطرابِ آرزوهایِ توست
که دشمن
اینچنین دیوانه وار
از زمین و آسمان بر ما می‌تازد
حال، بخواب آرام ای رفیقِ خوب
که آرزو هایت
با هر ضربه‌ی قلب ما
تکرار خواهد شد
و جمله ناتمام رویِ لبهای ات را
که بی‌گمان
مرگ بر جمهوری اسلامی بود،
هزاران کارگر و زحمتکش
در خیابانها فریاد خواهند کرد
بخواب آرام ای رفیقِ خوب
که آرزوهای ما
همچون طوفان
زمان را طی خواهند کرد
مرزها را در هم خواهند شکست
زندانهای اسارت را ویران خواهند کرد

و پایه های سرمایه داری را فرو خواهند ریخت

و سوسیالیسم

همچون خورشید تابان

بر جهان خواهد درخشید

آنگاه تو در نبض زمان تکرار خواهی شد

تو در لبخند های مردمان فردا

پدیدار خواهی شد

1366

ناهید وفاپی

عجب هوای خوبی امروز!

خاطره مربوط است به دوران فعالیت های مخفی ام در شهر سنج. به دوران بعد از سرکوب وسیع تشکیلات کومه له، چریک های فدائی اقلیت، پیکار، راه کارگر و ...

در واقع ما نسل بعد از سرکوب ها بودیم که با وجود خفقان شدید، به میدان آمده بودیم تا راهی را که همزمان و آموزگاران مان قبل از ما در عرصه ی مبارزه آغاز کرده بودند ادامه دهیم. همزمانی که با اعدام شده بودند، یا در سیاه چال های جمهوری اسلامی به سر می بردند و یا به تشکیلات علنی کومه له ملحق شده بودند.

به دلیل جو ملیتاریزه ی شهر در آن دوران و تجربه هایی که مسئولان از لو رفتن ها و دستگیری های وسیع سال شصت و یک داشتند، فعالیت های ما، مخصوصا اعضای حوزه ی مسئولین شهر، در نهایت تدابیر امنیتی صورت می گرفت. همگی اسم مستعار داشتیم و سعی می کردیم یا در تفریح گاه های شهر و یا اماکن عمومی قرار تشکیلاتی بگذاریم. مکان جلسات حوزه را هم مسئولین "حوزه ی مسئولین" از قبل تعیین می کردند و یک ساعت قبل از جلسه در مکانی مشترک جمع می شدیم و با فاصله و در نهایت احتیاط به محل جلسه می رفتیم. دلیل این مسئله هم این بود که هر کدام از اعضای این حوزه مسئولیت چندین حوزه و هسته ی فعالین را به عهده داشتند. البته لازم به تذکر است که این وضعیت به مرور زمان تغییر کرد.

در جلسات اعلامیه ها و مقالات مهم نشریات حزبی را در جمع می خواندیم و روی آنها بحث و گفتگو می کردیم. کتاب کاپیتال مارکس، مانیفیست کمونیست، ماتریالیسم تاریخی، ماتریالیسم دیالکتیک، کتاب های فلسفی، تاریخ تکامل انسان، نظرات داروین، کتاب های تئوری های لنین و... قبل از جلسه خوانده می شد و در جمع مورد بحث قرار می گرفت. در کنار اینها رمان هایی همچون نینا، پولاد چگونه آبدیده شد، بر می گردیم گل نسرين بچینیم و بسیاری رمان دیگر بین اعضا ی حوزه برای خواندن دست به دست می شد. در جلسات معمولاً وظایف مختلف دوره ای برای افراد عضو حوزه، زیر حوزه ها و هسته های مطالعاتی و... تعیین می شد و هر نفر گزارش کاری خود را ارائه می داد. طبق معمول در پایان هر جلسه انتقاد و انتقاد از خود داشتیم. در یکی از همین جلسات انتقاد و انتقاد از خود، یکی از رفقا که از همه بزرگ تر بود و در جمع از اتوریته ی خاصی برخوردار بود،

روش کار ما را زیر سوال برد. گفت به نظر او ما تعدادی دانش آموز گوشه گیر و روشنفکر هستیم که مانند درویش که در عالم خود مشغول ذکر و راز و نیاز هستند و بی خیال از دنیا حال می کنند، ما هم فقط سر گرم وظائف خود هستیم. بدون اینکه کارمان در جامعه بازدهی داشته باشد. بدون اینکه کار ما روی زندگی کارگران و اقشار تهیدست تاثیری داشته باشد. او گفت که ما در کل شاید اعلامیه پخش کن های خوبی باشیم ولی مبلغین و آژیتاتور های خوبی نیستیم. اصلا نمی توانیم یک مکالمه ی درست و حسابی با مردم داشته باشیم و از این طریق روابط خوبی با آنها برقرار کنیم و به این ترتیب برای آنها از اهداف و آرمان های خود بگوئیم. گفت اگر ما نتوانیم آمل و آرزوهای خود را به آمل و آرزوهای مردم تبدیل کنیم، اگر نتوانیم به آنها بگوئیم که چرا ما جامعه ای بدون طبقه می خواهیم، چرا از مارکسیسم دفاع می کنیم، اگر نتوانیم به آنها بگوئیم که چرا مخالف جمهوری اسلامی هستیم و در مقابل چه حاکمیتی را می خواهیم، اهداف مان مثل یک کتاب مقدس گرد و خاک گرفته روی طاقچه است که هیچکس لای آن را باز نمی کند. چون به زبانی نوشته شده که مردم آن زبان را نمی دانند. وقتی سکوت سرشار از تائید ما و دبیر حوزه را دید با شور و شوق ادامه داد:

«رفقا، اعتقادات ما، بر خلاف اعتقادات افراد مذهبی مقدس و آسمانی نیست. ما حل مشکلات مان را به خدا واگذار نمی کنیم. ما می خواهیم مردم خود قانون گذار و خود مجری قوانین خود باشند. می خواهیم مردم اختیار زندگی خود را در دست بگیرند و خود حلال مشکلات خود باشند. اعتقادات ما ساده و عملی و زمینی است. دنیایی است که در آن انسان تحقیر نمی شود. همه به اندازه ی نیاز خود دارند و همگی به یک اندازه به ثروت طبیعت و امکانات اجتماعی دسترسی دارند. تا کی می خواهیم پشت درهای بسته از مارکسیسم و تاریخ تکامل انسان برای یکدیگر بگوئیم، آیا فکر می کنید ما آینده ی بهتری از فعالین قبل از خودمان داریم. آیا اگر رژیم حمله ی دیگری بر علیه فعالین انجام دهد و باز تشکیلات شهری ضربه بخورد و ما را زندانی و بعد اعدام کنند، جامعه ضرری خواهد کرد؟! آیا بغیر از خانواده های مان کسی می دادند که چرا زندانی شده ایم؟! ما باید به میان مردم برویم. ولی راستش چطوری شو نمی دونم. فقط می دونم که خوبه که ما آگاهی سیاسی مون رو ارتقا بدیم، اما این ارتقا باید در خدمت دگرگونی جامعه، در خدمت قشر ستمدیده ی جامعه، در خدمت آگاهی مردم، در خدمت آشنا کردن زنان به حقوق شان، آشنا کردن کارگران به حقوق شان و... باشد».

بعد از سخنان این رفیق، که اسم مستعارش ارغوان بود، همگی مدتی طولانی به فکر فرو رفته بودیم و سکوتی به بلندی دیوارهای اتاق بر جمع حاکم شده بود. عاقبت گلنار دبیر حوزه سکوت را با این جملات شکست:

«رفیق ارغوان کاملا با شما موافقم. راستش بعضی اوقات منم به معایب کار مان و اینکه ما خیلی سرمون تو لاک خودمونه فکر می کنم و می دونم چی می گی. پیشنهاد من اینه که برای دوره ای مطالعات خودمون رو روی چگونگی ارتباط گیری با مردم، چگونگی نزدیک شدن به مردم و کلا چطور می تونیم آدمای اجتماعی باشیم که رو محیط اطراف مون موثر باشیم مطالعه کنیم. من شخصا به کتاب های پداگوژی و روان شناسی علاقه دارم. فکر کنم ما باید کتاب هایی در این زمینه و در زمینه ی مردم شنا سی بخونیم تا روش ارتباط گیری درست با مردم رو یاد بگیریم. نظر جمع چیه؟».

جمع بلا استثنا با نظرات گلنار موافق بود. قرار بر این شد که گلنار در مورد اینکه چه کتاب هایی در این رابطه ارزشمند است تحقیق کند و همگی برای خرید کتاب ها پول جمع کنیم و مدتی مشغول مطالعه در این زمینه باشیم.

.....

با مطالعه ی کتاب ها ی روانشناسی، جامعه شناسی و مردم شناسی در دوره ای چهار پنج ماهه و حتی کتابی در زمینه ی چگونگی سر صحبت باز کردن با مردم بیگانه در اماکن عمومی و یک کتاب روان شناسی در باره ی تربیت کودک، دوره ای تازه از فعالیت های ما آغاز شد که دستاوردهای چشم گیری را به همراه داشت. چندین نفر از ما و اعضای حوزه های دیگر ماموریت یافتیم که بعد از مدرسه در کارگاه های قالی بافی و دیگر کارگاه های کوچک که در آن زنان و دختران جوان با

دستمزدی ناچیز استنثار می شدند به کار بپردازیم. خود من در فاصله زمانی کوتاهی در دو کارگاه قالی بافی شروع به کار کردم اما در هر دو مورد به دلیل اعتراض اتم به نحوه ی برخورد با کارگران و بی حقوقی آشکاری که به آنها روا می شد، از طرف سر کارگران به بهانه ی اغتشاش در محل کار بعد از مدت کوتاهی اخراج شدم. اما نکته ی جالب این بود که در آن مدت کوتاه توانسته بودم در بین کارگران دوستانی بیابم، آنها را خارج از کارگاه ملاقات کنم، سطح توقعات آنها را بالا ببرم و آنها را با حق و حقوق خود آشنا کنم. بقیه رفقا هم که در کارگاه های دیگر کار می کردند تجربیاتی کاملاً مشابه داشتند. در واقع می توان گفت که کارگاه ها به دوره ی قبل و بعد از حضور ما تقسیم می شد و بعد از اخراج من و رفقای دیگر، زنان و دختران کارگر دیگر آن کارگران سر به راه نبودند و مطالبات و خواسته های خود را داشتند و برای تحقق آن مبارزه می کردند.

عرصه ی جدید دیگر فعالیت های ما مدارس بود. تشکیل گروه های مطالعاتی، گروه های کوه نوردی، گروه های مهمانی و گروه های تفریحی. که در این زمینه هم به موفقیت های ارزشمندی دست یافتیم. در آن زمان در شهر سنندج به غیر از افراد فعال سیاسی چپ کمتر کسی با هشت مارش، روز جهانی زن یا اول ماه مه، روز جهانی کارگر آشنایی داشت. فعالیت های ما و بقیه ی فعالین شهر در جمع های مختلف در کنار نصب تراکت و پخش اعلامیه و بی شک کار آگاه گری رادیو کو مه له و صدای حزب کمونیست ایران تاثیر عمیقی در معرفی این دو روز مهم و طرح مطالبات کارگری و مطالبات زنان و جشن گرفتن این دو روز را به همراه داشت. عرصه ی دیگر کار ما سازماندهی جنبش ضد مقتعه در مدارس دخترانه بود که توانستیم چندین سال متممادی طرح مقتعه ی اجباری رژیم را در مدارس دخترانه ی شهر سنندج خنثی کنیم. که آن هم داستان خود را دارد.

تمام اینها دست آورد های مفیدی برای ما بود. اما ما می خواستیم در میان توده های زحمتکش که در حاشیه ی شهر زندگی می کردند نفوذ کنیم و آنها را با بی حقوقی هایی که نسبت به آنها اعمال می شد آشنا کنیم. در یکی از کتاب هایی که در رابطه با ارتباط گیری با مردم خوانده بودیم در جایی نوشته بود:

« اگر می خواهید سر صحبت را با بیگانه گان در اماکن عمومی باز کنید، سعی کنید در مورد چیزهایی که مشترک است صحبت کنید. مثلاً همه یک روز خوب آفتابی را دوست دارند. می توانید سر صحبت را با گفتن: «عجب هوای خوبی امروز» باز کنید و کم کم در مورد موضوع اصلی یعنی کار آگاه گرانه صحبت کنید.»

روزی بعد از اتمام جلسه ی حوزه با دو نفر از رفقای هم حوزه ای از محل جلسه خارج شدیم و به بستی فروشی رفتیم و سه بستنی خریدیم. روز آفتابی زیبایی بود و هر سه نفر خیلی سر حال بودیم. به قول معروف گل می گفتیم و گل می شنیدیم. در این میان یکی از رفقا به اتوبوسی که مقصدش محله ی کانی کو زه له که یکی از محله های فقیر نشین حاشیه ی شهر بود اشاره کرد و گفت:

«بچه ها، بیاین سوار اون اتوبوس بشیم. اتوبوس همیشه پره از مردم فقیر و زحمتکش. ببینیم می تو نیم کمی تبلیغ کنیم یا نه.»

شنیدن این جمله همان و دویدن به سوی اتوبوس همان. هر سه نفر بستنی در دست سوار اتوبوس شدیم و دنبال جایی گشتیم که کنار مردم بنشینیم. از دور زن تنهایی را دیدیم و دو صندوق خالی. به رفقا اشاره کردم که به آنجا برویم. قبل از نشستن سلام کردیم. زن با تعجب سرش را برگرداند. خودش را کمی جمع و جور کرد و بعد با اکراه جواب سلام ما را داد. من و یکی از رفقا در دو صندوق خالی کنار زن نشستیم و رفیق دیگر در صندوقی نزدیک ما. رفیق بغل دستی چند بار به من اشاره کرد که سر صحبت را باز کنم و من با اشاره می گفتم که او سر صحبت را باز کند. و او هم اشاره می کرد که تو بغل دست زن نشستی. آخرش با هزار بدبختی به زنی که رویش را از ما برگردانده بود و چادر سیاهش را طوری روی صورتش گرفته بود که ما را نبیند و از شیشه ی اتوبوس بیرون را نگاه می کرد گفتم:

«عجب هوای خوبی ه امروز». با شنیدن این جمله زن رویش را به سوی من بر گرداند، چینی به پیشانی اش انداخت و با عصبانیت و با حالتی پرخاشگرانه جواب داد:

«خوب، هوا خوبه یا بده یا هر زهر ماریه چیکار کنم. اصلا گیرم از هوا طلا بباره. به من بدبخت بیچاره چی؟! اصلا شما چرا این همه جای خالی تو اتو بوسه اومدین به من چسبیدین؟! دخترای بی کار!».

جوابی که از آن زن شنیدیم، درست بر خلاف آن چیزی بود که ما انتظار شنیدن اش را داشتیم و در کتاب نوشته شده بود. این موجب تعجب ما و بنا بر این سکوتی گذرا شد. بعد انگار بادکنک ی به ته دلم چسبیده بود و یواش یواش از خنده پر می شد و هر آن بزرگ تر و بزرگتر می شد و به زودی می ترکید. در ابتدا آرام آرام خندیدیم. بعد خنده از من به رفیق بغل دستی سرایت کرد و بعد به نفر سوم. عاقبت آنقدر خنده مان گرفته بود که به دوستم اشاره کردم که بهتره جای مان را عوض کنیم. در میان چشم غره رفتن زن و زیر لب حرف زدنش و چپ چپ نگاه کردنش به ما، در حالی که سعی می کردیم صدای خنده مان را بلند نکنیم خودمان را به آخرین صندلی های اتوبوس رساندیم و هر سه نفر کنار هم نشستیم. داشتیم از خنده روده بر می شدیم که اتوبوس در محله ی کانی کو زه له توقف کرد و ما شتابان از اتوبوس پیاده شدیم و با صدای بلند بی توجه به نگاه های متعجب و اخم آلود مردم، آنقدر خندیدیم که اشک از چشمان مان سرازیر شده بود و شکم درد گرفته بودیم.

بعد در جلسه ی حوزه ماجرا را برای بقیه تعریف کردیم. آنها هم از شنیدن موضوع خندیدند. مرضیه با شنیدن حرف های ما گفت: «بچه ها، چیز ای که در کتابا می نویسن نسخه ی دکتر نیست که برای هر مرضی تجویز بشه. اون زن از همون اول نشون داده که تمایلی به صحبت کردن با شما نداره. خوب شما خودتون رو به او تحمیل کردین. حالا خوبه این کار هم تجربه ای شد برای شما و هم مایه ی خنده ی ما تا مدت های مدید». و واقعاً هم همینطور بود تا مدت ها هر بار به هم می رسیدیم به شوخی می گفتیم: «عجب هوای خوبی ه امروز» و باز موجی از خنده...

ناهید وفائی

روزهای رنگارنگ

مرضیه

دسته ی سازمانده ی سارال

حدود ساعت یک و نیم شب به یکی از روستاهای اطراف سندرچ رسیدیم. قصد ماندن در روستا را نداشتیم. قرار این بود که تمام افراد دسته به یک خانه برویم. در آنجا غذایی بخوریم و بعد از استراحت ی کوتاه و قبل از تاریکی هوا از روستا خارج شویم.

طبق معمول چند تلنگر به در زدیم و در عرض چند دقیقه ای صاحب خانه بعد از سوال و جواب و اینکه عاقبت خیالش راحت شد که از افراد واحد های مسلح کو مه له هستیم، در را با شادمانی به روی مان گشود. مردی میان سال بود با سر میانه طاس و سیبل جو گندمی. چشمان سرشار از عاطفه و مهربانی، چهره ی او را در تاریکی حیاط روشن کرده بود. با دست های پینه بسته اش صمیمانه با تک تک ما دست داد و به گرمی آمد گفت و ما را به سوی مهمان خانه هدایت کرد. وقتی به داخل مهمان خانه رسیدیم با صدای بلند و هیجان زده که انگار گنجی گم شده را یافته گفت:

«مرضیه، مرضیه بلند شو دخترم، بچه های خودمون اومدن».

بعد از چند دقیقه ای زن جوانی با چشمانی خواب آلود و حیرت زده داخل شد. چشمان سبز روشن، صورتی زیبا با پوستی روشن و قدی نسبتاً بلند داشت و لباس کردی بسیار به تنش برازنده بود. با دیدن ما از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. با صدای دو رگه اش که به او قدرت و ابهت خاصی می بخشید گفت: «ما در خواب دنبال شما می گردیدیم و در روز روشن پیداتون می کنیم». وقتی که صورت های متعجب ما را دید گفت: «البته در شب تاریک». همگی خندیدیم. مرد صاحب خانه اسمش رحیم بود. با شوق و شغف و حالتی خودمانی به مرضیه گفت:

« دخترم، برو به غذایی برای مهمونا آماده کن. تازه از راه رسیدن و حتما خیلی گرسنه و خسته ن. بذار به لقمه نون بخورن و بعد بخوابن». مرضیه سری به علامت تایید تکان داد و به سرعت باد از اتاق خارج شد. در عرض چند دقیقه همسر رحیم و پسرشان که با سر و صدای ما بیدار شده بودند وارد اتاق شدند. با وجود اینکه قیافه ی محبوبه همسر رحیم از فرسوده گی، خستگی و درد حکایت می کرد، مانند مادری مهربان صورت تک تک ما را بوسید و به گرمی خوشامد گفت و علی با حالتی آمیخته با شادی و در عین حال خجالت زده با ما دست داد. رحیم علی را فرستاد تا در آماده کردن غذا به مرضیه کمک کند. در این فاصله رحیم تعریف کرد که مرضیه عروس شان است، دیپلم بیکار است و با پسرش در سنندج زندگی می کند. به دلیل کسالت همسرش و اینکه خود او روزها در مزرعه کار می کند و پسرشان کوچک شان به مدرسه می رود چند روزی نزد آنها آمده تا در کارها و امور خانه به آنها کمک کند.

بعد از نیم ساعتی مرضیه و علی با سینی های آراسته به نیم رو، ماست، دوغ، نان و سبزی وارد اتاق شدند. شام دیر وقت، در میان حرف های دلگرم کننده و شادی آفرین صاحب خانه های مهربان صرف شد و بعد از نوشیدن چای تازه دم و خوش عطر به آنها گفتیم که قصد داریم بعد از استراحت ی کوتاه و قبل از روشن شدن هوا روستا را ترک کنیم. اما رحیم، همسرش، مرضیه و حتی علی کوچولو اصرار داشتند که شب را در خانه ی آنها بمانیم. مسئولین دسته توضیح دادند که این کار امکان پذیر نیست و باید خودمان را به روستای دیگری برسانیم.

قرار بود دو ساعت در آنجا بخوابیم و رفیق جانباخته محمد هاله دره* که مسئول نظامی دسته بود گفت که همگی می توانند بخوابند چون او قصد دارد خودش نگرهبانی بدهد. اما مرضیه گفت که همگی باید بخوابند و او حاضر است بعد از دو ساعت ما را بیدار کند. بعد از بحث کوتاهی با پیشنهاد او موافقت کردیم.

با وجود اصرار فراوان ما در مورد اینکه نیازی به رختخواب نیست، در عرض چند دقیقه رختخواب های رنگارنگ در کف اتاق پهن شد. هیچکس دلش نمی آمد در مقابل این همه مهربانی چیزی بگوید. پس بعد از تشکر، هر کس یکی از رختخواب ها را انتخاب کرد و بزودی همگی در رختخواب های گرم و نرم با ملافه های سفید که بوی تمیزی می داد به خواب رفتیم.

در طول شب یکی دو بار بیدار شدم، از اینکه کسی بیدار مان نمی کرد تعجب کردم. ولی فکر می کردم که هنوز وقت بیدار شدن نیست و باز چشمانم را بر هم می نهادم و به سرعت به خواب می رفتم.

.....

با شنیدن بانگ خروس همگی سراسیمه از خواب پریدیم. در ابتدا با چشمان ورم کرده و حیرت زده به یکدیگر خیره شدیم. بعد نگاهی به اطراف انداختیم و مرضیه را که سرش را روی بازویش گذاشته بود و جلو در خوابیده بود دیدیم. پچ پچ کنان از یکدیگر ساعت را پرسیدیم. ساعت شش صبح بود. بعد با همان پچ پچ ادامه دادیم که چرا مرضیه بیدار مان نکرده. مرضیه از

صدای پچ پچ ما بیدار شد و وقتی نگاه های حیران تک تک ما را که همچون نور افکن خواب را از چشمانش می پراند، دید، زیر لب خواب آلوده و با لحن پوزش طلبانه ای گفت:

«می دونم که الان خیلی از دستم عصبانی هستین، ولی راستش اصلا دوست نداشتم به این زودی برید. به خاطر همین بود که بیدار تون نکردم. منو ببخشید. ولی دوست دارم حداقل به روز مهمون ما باشید». مکث کوتاهی کرد تا اثر صحبت های خودش را بر ما ببیند. وقتی که مخالف تی در چهره های هیچ یک از ما ندید ادامه داد: «حالا دیگه بهتره باز بخوابید. چون هوا روشن شده. بذار حداقل به استراحت کامل بکنید. دیشب خیلی دلم براتون سوخت. همگی خسته بودید و به این استراحت احتیاج داشتید».

یادش بخیر محمد هاله دره آدم شوخ طبعی بود و گاهی حالت های شیطننت آمیز بچه گانه ای داشت که او را خیلی دوست داشتی می کرد. با همان حالت شیطننت آمیز در حالی که با دستی ابتدا پاها و بعد شانه اش را با لحاف می پوشاند و روی آرنج دست دیگرش تکیه داده بود به مرضیه گفت:

«اینطور که معلومه ما در دست تو اسیری م. جلو در رو گرفتی و راه فراری هم باقی نداشتی. پس بهتره اطاعت کنیم». بعد دراز کشید و لحاف را روی سرش کشید و گفت: «من که خوابیدم بچه ها. راه فراری از دست مرضیه نیست. بهتره به حرفا گوش بدیم». بعد زیر پتو ریز ریز خندید و خنده اش به همه سرایت کرد. در ادامه ی شوخی های او کمی شوخی کردیم و همگی صلاح دیدیم در این مورد بحثی نکنیم.

.....

حدود ساعت دوازده یکی پس از دیگری بیدار شدیم و از پنجره به حیاط نگاه کردیم. مرضیه را دیدیم که مشغول شستن لباس بود. ما را دید و به سرعت خودش را به اتاق رساند و بعد از سلام و احوال پرسی گفت:

«دایه* (مادر شوهرش) براتون نون درست کرده و نهار آماده س. به زودی براتون می آرم». بعد پرسید که آیا خوب خوابیدیم یا نه و محمد باز به شوخی گفت: «آره، خواب اجباری خوبی بود». همگی زدیم زیر خنده.

.....

بعد از نهار مفصل همگی حمام کردند. قبل از اینکه من حمام کنم مرضیه گفت که برای من لباس آماده کرده تا بعد از حمام بپوشم و به این ترتیب او لباس های من را بشورد. در جواب گفتم که می خواهم خودم لباس هایم را بشورم. و او گفت: «خوب با هم می شوریم، خوبه؟». سپس لبخندی دوستانه را طلیعه ی صحبت خود کرد. حالت او چنان هیبت حرمت انگیزی به او داده بود که برای من هیچ بهانه ای برای مخالفت نمی گذاشت.

بعد از شستن لباس ها با هم کنار تندر گرم نشستیم. عطر دلپذیر نان تازه، مهربانی های صمیمانه و رفتارهای خودمانی مرضیه نشاط و آرامش خاصی به من بخشیده بود. با چوب های نازک لباس ها را جهت خشک کردن روی تندر گرفتیم و در عین حال مشغول گپ زدن شدیم. مرضیه از خودش، از خانواده اش، از ناکامی های خودش و همسر اش در یافتن کار بعد از دیپلم، از زندگی مشقت بارشان، از فقر و درد و رنج ها و محنت های فراوانی که در زندگی کشیده بود می گفت و از من می خواست از خودم بگویم. رشته ی صحبت های ما به جاهای دور و دراز از جمله چگونگی آشنایی او با کومه له کشیده شد. او گفت:

«من همیشه به رادیو کومه له گوش می دم. خانواده م از شما خوش شون میاد. همیشه آرزو داشتم یه پیشمرگه ی کومه له رو از نزدیک ببینم و از ش بیرسم انگیزه ش برای مبارزه چیه و چطور دلتون میاد خونواده تون رو ترک کنین؟». برای جواب سوال در صورت من خیره شد.

کمی به فکر فرو رفتم. چند ثانیه ای به سقف سیاه که پوشیده از دود چندین و چند ساله ی تند و تیز بود نگاه انداختم سپس در جواب گفتم:

« خب درسته که ما نزدیک انمون رو دوست داریم ولی در عین حال در جامعه ای زندگی می کنیم که حاکمان آن بدون اینکه جیب بری کنن می دزدن. در جامعه ای زندگی می کنیم که قوانین جابرانه ای بر آن حاکمه. از بچه گی بی عدالتی های فراوانی رو می بینیم که دیدن ش ما رو آزار می ده و کم کم تموم این بی عدالتی ها به کوهی از تنفر نسبت به مسبب این نابرابری ها تبدیل می شه. درصد زیادی از مردم این جامعه در فقر مطلق به سر می برند. پول غذا و دوا و درمان ندارن و به همین دلیل خودشون و بچه هاشون به دلیل عدم دسترسی به غذای مورد نیاز و دارو و درمان تلف می شن. در کشوری زندگی می کنیم که مردم اش از روزی که به دنیا می ان تا روزی که می میرن نه نان کافی دارن، نه درمان، نه آزادی، نه رفاه و نه عدالت اجتماعی. از تموم نعمات این آب و خاک، حتی صاحب یه وجب خاک هم نیستن. فقط وقتی که می میرن صاحب یه وجب خاک می شن و اونم قبر شونه. این در حالیه که پول نفت و تموم دارایی های این کشور می ره تو جیب یک عده ی محدود. تموم اینا به من در مبارزه با نابرابری ها انگیزه می ده.»

مرضیه با لحنی آمیخته با کنجکاوی پرسید: « آیا تنها راه مبارزه با بی عدالتی ها اسلحه به دست گرفتن و دور شدن از عزیزان ه؟»

با چشمان نیمه بسته و در حالی که صورتم را کمی از تند و تیز دور کرده بودم تا حرارت آتش صورتم را نسوزاند گفتم:

«راستش این مبارزه ی مسلحانه به ما تحمیل شده. شخصا عاشق اسلحه نیستم ولی در شرایطی که ما با رژیم وحشی سر و کار داریم که جا برای هیچ نظر و دیدگاهی به جز آنچه که خودش به اون باور داره نمیذاره و هر اعتراضی رو به خاک و خون می کنه، ما مجبوریم اسلحه به دست بگیریم. برای من در مقطع زمانی مشخصی این تنها چاره بود. چون به دلیل فعالیت ام تو شهر موقعیت م به خطر افتاده بود و می بایست شهر رو ترک می کردم. ولی ما همچنان فعالین زیادی در شهر و روستا ها داریم.»

مرضیه شلوار خشک را تا کرد و عرق صورتش را که ناشی از حرارت تند و تیز بود با آرنج اش پاک کرد و پرسید: « اصلا به خطرات این راه فکر کردی؟! می دونی شاید چون ت رو از دست بدی؟!»

پیراهنم خشک شده بود. و حسایی گر مم شده بود. از تند و تیز فاصله گرفتم و در جواب گفتم:

«من زندگی رو دوست دارم. به نظر من دنیا جای دلپذیری ه اما من دوست دارم زیبای های زندگی برای همه باشه. به نظر من می ارزه که آدم برای این آرزو بجنگه. در مورد خطرات هم که گفتمی من زیاد در قید خودم نیستم. اما برای دیگران رنج می برم. به نظر من در شرایطی که درصد کمی تموم ثروت های جامعه رو در اختیار دارن و در این نظام گندیده انسان ارزش خودش رو از دست داده، برای اعتلای انسانیت، برای آزادی و رفاه عمومی، برای حقوق انسانی باید جنگید. در ضمن من فکر می کنم ارزش عمر در کمیت آن نیست، بلکه در کیفیت آن است.»

مرضیه کتری بزرگی آورد و آن را روی آتش قرار داد و با لحن پوزش طلبانه ای گفت:

«منو ببخش. زیادی فضولی می کنم و حسایی سوال پیچت کردم. ولی دوست دارم بدونم که آیا از مرگ نمی ترسی؟ اصلا تا حالا چند بار با خطر مرگ مواجه شدی؟»

در حالی که زانوانم را در آغوش کشیده بودم گفتم:

«نه بابا، اتفاقاً من دوست دارم مردم بدونن که چرا ما این راه رو انتخاب کردیم. در مورد سوال ات راستش در بحبوحه ی شرایطی که ما در اون به سر می بریم بارها مرگ رو از نزدیک دیدیم و باید اعتراف کنم زشت ترین و کریه ترن چهره رو داره. ما زندگی رو دوست داریم ولی ترجیح می دیم بمیرم اما در مقابل قوانین ضد بشری جمهوری اسلامی روی زانو نخزیم».

نگاهش را پائین آورد و یک دقیقه ای اتاق در سکوتی سنگین فرو رفت. سپس آمد نزدیک من نشست. چشمان سبز رنگ زیبای اش با شعله ی عظم و اراده ی جوانی، با هیجان می درخشید. بازوی ام را به آرامی گرفت و با لحنی قاطعانه گفت:

«ناهدید، من دوست دارم به شما ببیندم. تموم سوالات ام، حتی اینکه شما رو اینجا نگه داشتم، یکی از دلایل ش همین بود. سال هاست آرزو می کنم به طریقی به این جنبش کمک کنم ولی خودت می دونی که آدم نمی تونه به راحتی به هر کسی اعتماد کنه. دوست دارم به فعالین شما تو سندج ملحق بشم. به خاطر خانواده م نمی تونم پیشمرگه بشم و شخصا فکر می کنم ضربه زدن از درون کاری تر از ضربه زدن از بیرونه. به من بگو چیکار باید بکنم. هر چی بگی حاضریم».

از حالت سرشار از اعتماد و عظم و اراده ی او منقلب شدم. بغض خفیفی گلویم را فشرد و در جواب دادن کمی تعلل کردم. بعد در همان حالتی که به زمین خیره شده بودم به او گفتم از آنجا که عبدل و حسین احمدی نیا مسئولیت این عرصه را به عهده دارند باید با آنها صحبت کند.

.....

بعد از خوردن شام در میان نگاه های سرشار از عشق و محبت و اعتماد صاحب خانه ها، از جمله علی که با نگاه های تحسین آمیز سر تا پا محو تک تک ما شده بود، عاقبت با مرضیه و خانواده ی محترم او عصر همان روز خداحافظی کردیم. موقع خداحافظی هر چهار نفر ناراحت بودند اما علی از همه ناراحت تر بود. بعد از خداحافظی با سری آویخته از ما دور شد. حتی نگاهی هم به عقب نینداخت. اما شانه های ش تکان می خورد. از دیدن آن صحنه دلم برای آن پسرک مهربان و کم حرف و دوست داشتنی سوخت.

و باز در جریان فعالیت های مان با مردمی فداکار مواجه شدیم. مردمی که هر بار با آنها مواجه می شدیم حرارت مطبوعی را بر دل و جان ما حکمفرما می کردند. چه احساسی می توانست در جریان پیاده روی های طولانی شبهای تاریک پائیزی، لبخندی بر لبان ما و امید و دلگرمی بر قلب های ما بنشانند، به غیر از این ملاقات های کوتاه با مردمانی که دوست شان داشتیم و آنها دوست مان داشتند.

وقتی که در تاریکی شب راه می رفتم جز آن خانواده مخصوصاً مرضیه نمی توانستم به هیچ کس دیگری ببندیشم. در دل با خود می گفتم: «مرضیه جان یادت رفت از من بپرسی که ما انرژی مون رو برای مبارزه از کجا می آریم، تا به تو بگم از حرارتی که شما به دل های ما می بخشید».

ناهدید وفائی

روزهای رنگارنگ!

گردان شوان، بهار ۱۳۶۵!

فریده

بعد از دوره ی آموزشی در گردان شوان سازماندهی شدیم. در واقع این اولین تجربه ام در مورد ورود به ایران بعد از مسلح شدن بود. تمرکزی از واحدهای ناحیه ی سنندج متشکل از گردان شوان، آریز و شاهو، دسته های سازمانده سارال، چم شار، ژاورود، به همراه گردان سقز، خسته، گرسنه و تشنه وارد روستای سوراو شدیم. من، رویا کاظمی و شریفه پروری با هم حرکت می کردیم.

به آنها گفتم به شدت تشنه ام. از آنجا که سوراو روستایی مرزی و محل رفت و آمد واحد های ما بود، رویا و شریفه می دانستند چشمه ی روستا در چه نقطه ای واقع است. وقتی نزدیک محل شدیم از آنها پیشی گرفتیم و خود را به چشمه رساندیم. چند دختر بچه ی قد و نیم قد با دیدن من مثل گنجشک انی که سنگی به سوی شان پرتاب می شود به سرعت پراکنده شدند و هر کدام در گوشه ای خود را پنهان کردند. از دیدن این صحنه شگفت زده شدم اما تشنگی باعث شد به این کار آنها بی اعتنایی کنم. صابونی روی یکی از سنگ ها دیدم. فکر کردم بهتر است اول دست هایم را بشورم. بعد از چند دقیقه ای رویا و شریفه به من ملحق شدند. دست و روی مان را شستیم و شروع کردیم به صحبت و شوخی های همیشگی. وقتی می خواستیم از تپه ای کوچک به سوی وسط روستا پائین برویم یکی از همان دختران روستا چوب نازک و کوتاهی را به صابونی که ما از آن استفاده کرده بودیم فرو کرد و با غیظ به نقطه ای دور پرت کرد و بعد دست های اش را در آب چشمه شست. از رویا و شریفه دلیل رفتار آنها را پرسیدم. رویا در جواب گفت:

« مردم این روستا خیلی مذهبین و رهبران مذهبی شون با حزب دمکرات همکاری می کنن. مردم روستا از کو مه له، مخصوصا از دختری کو مه له خیلی بد شون می آد. چون حزب دمکرات بهشون گفته که ما تن فروش هستیم و صرفا برای استفاده ی جنسی در واحد های مسلح کومه له هستیم. حتی زن های روستا در این مورد چند بار از من سوال کردن».

از شنیدن این سخنان بسیار متعجب شدم. اما هر لحظه که به مرکز روستا نزدیک تر می شدیم از نگاه های تنفر آمیز مردان و زنان از پشت بام ها یا از پشت پنجره ها که به بدن ما خنجر فرو می کرد، بیشتر به عمق نفرت آنها پی می بردم.

همگی در مرکز روستا جمع شدیم و مسئولین هر واحد با همکاری چند نفر از مردم روستا، افراد واحد ها را به خانه های مختلف فرستادند. من، رفقای جانباخته توفیق فاتحی مشهور به رضا تسلیحات، علی مرادی و باقر محمدی (عبدالحمید) مشهور به دکتر اوله سن، پزشکیار گردان، قرار بود با هم باشیم. خانه روی تپه ی بلندی واقع بود و از خانه های دیگر مجال تر به نظر می رسید. من، علی و رضا با هم حرکت می کردیم و مشغول بگو بخند بودیم. اوله سن اوقات اش تلخ بود و با فاصله ی زیادی از ما راه می رفت. فکر کردیم رفتار ما او را آزار می دهد. رضا رویش را به سوی او برگرداند و با مهربانی و در عین حال با لحن شوخی پرسید:

«دکتر جان، چرا چپ چپ نگا می کنی؟! ما با ناهید دوستی خانواده گی داریم. الان فرصتی پیش اومده تا کمی از خاطرات گذشته بگیم و بخندیم».

اوله سن بدون اینکه سرش را بلند کند، با همان کندی در حرکات اش و بی میلی در راه رفتن در جواب گفت:

«من چیکار به کار شما دارم. از اینکه ما رو می فرستن این خونه ناراحتیم. صاحبش خیلی مرتجع. اصلا از کو مه له خوشش نمی آد».

رضا منتظر شد تا اوله سن به او برسد. سپس رفیقانه دست اش را روی شانه ی او انداخت و در حین راه رفتن گفت:

«دکتر جون، زیاد خودتو ناراحت نکن. ما اونجا فقط یه لقمه نون می خوریم. بعدا می ریم مسجد. قراره شب همونجا بخوابیم».

علی در تکمیل حرف های رضا با لحنی قانع کننده گفت:

« تازه مگه تو این آبادی به نفر پیدا می شه که از ما خوشش بیاد؟! بی خیالش بابا. ما فقط می خوایم اینجا به کم استراحت کنیم».

حرف های آنها اوله سن را از حالت کسلی و اوقات تلخی بیرون آورد و باعث شد هر چهار نفر پا به پای هم به سوی مقصد حرکت کنیم.

.....

مرد خانه با وارد شدن ما سه بچه ی خردسال را که تقریباً چهار تا نه ساله بودند با فحش و دشنام از اتاق بیرون کرد و با حالتی عصبی روی دسکچه ای نشست. با ترش رویی و لحنی آمرانه به همسر اش که نزدیک پنجره نشسته بود گفت که برای مهمانان چای و غذا بیاورد. همسرش با صدایی که به ناله ی بیمار دم مرگ شباهت داشت گفت که بزودی می رود. رویم را به سوی صدا برگرداندم. زن جوان بیشتر از بیست و پنج سال نداشت. با چشمان نمناک و پف کرده، غمگین، خسته و آزرده، مانند عزاداران دست هایش را به دور زانو قلاب کرده بود. رنگش پریده بود و لب های ش خشک بود. رویم را برگرداندم و به مرد صاحب خانه نگاهی انداختم. حداقل شصت سال سن داشت. از این اختلاف سن شگفت زده شدم. زن چند دقیقه ای غفلت کرد و مرد پرخاشگرانه داد زد: « ضعیفه، مگه با تو نیستم؟! بلند شو دیگه. تنه لش».

از حالت های زن پیدا بود که رغبتی به رفتن نداشت. با بی میلی بلند شد و در حالی که روسری بزرگ منگوله دارش را روی سرش مرتب می کرد، با قدم های سنگین راه افتاد. دیدم حامله است. هنگامی که جای خود را ترک کرد صورت کودک خردسالی از زیر پتویی نازک نمایان شد. وقتی که با دقت بیشتری به کودک نگاه کردم، دلیل غمزده گی مادر و عدم رغبت او به رفتن را دریافتم. بچه به شدت مریض بود و به سختی نفس می کشید. صدای نفس کشیدن اش غیر عادی بود. یک لحظه احساس عجیب و ناشناسی قلبم را به هم فشرد. نمی توانستم چشم از کودکی که در گوشه ی اتاق با رنج و سختی بسیار نفس می کشید بردارم. وضعیت کودک پرسش تلخی در چشمان من می ریخت. اما بین خودم و مرد صاحب خانه رابطه ای عادی نمی دیدم تا پشتوانه ی سوال در مورد وضعیت کودک باشد.

مرد صاحب خانه سرش را پایین انداخته بود و با حالت عصبی تسبیح اش را به دور انگشتان اش می چرخاند. سکوتی مطلق و کشنده در کنار بویی که خبر از مردن می داد فضای اتاق را گرفته بود. در کنار این، از طرز رفتارهای مرد با همسر، فرزندان اش و بی احترامی به ما دچار غیظ شدیدی شده بودم.

سکوت اتاق با صدای ناله ی لولای خشک در شکست. دختر بچه ای با سینی غذا داخل شد. پایش به لباس کردی بلند اش پیچید و تعادل اش را از دست داد. قبل از اینکه بیفتد بلند شدم سینی را از دستش گرفتم. مرد شروع کرد به سرزنش کردن دخترک. به آرامی گفتم: «بچه س، سینی خیلی سنگین بود. بخاطر این بود پاش پیچ خورد». مرد بی اعتنا به حرف من زیر لب غرولند می کرد.

بعد از شام زن باز کنار فرزند بیماراش ماتم گرفت. بچه به زحمت سرفه می کرد و معلوم بود که در تب می سوزد. بعد از کمی سوال و جواب زن گفت که فکر می کند سیاه سرفه دارد. زن در حالی که بچه را روی زانوش گذاشته بود و پشت او را مالش می داد مویه و زاری می کرد. مرتب تکرار می کرد: « چیکار کنم، بچه م از دستم رفت. خدایا خودت کمک کن». و گاه سرش را بلند می کرد و با چشمان التماس آمیزی به من نگاه می کرد. دیدن حالاتش مرا یاد مادرم می انداخت. یاد شب های افتادم که به امید اینکه پیشمرگان کو مه له وارد شهر شوند و شاید برادرم را ببیند، جلو در می نشست و وقتی که پاسی از شب می گذشت و موفق به دیدارش نمی شد شروع می کرد به مویه و زاری. تحمل درد کشیدن کودک را نداشتیم. به اوله سن گفتم که باید کاری بکنیم و سپس بی اختیار بلند شدم تا بچه را از نزدیک ببینم.

بلند شدن من همان و نعره ی گوش خراش مرد صاحب خانه همان. متوجه صحبت های اش نشدم ولی می دانستم هر چه هست به شدت از دست من عصبانی است. سرم را به طرف او چرخاند م. در حالی که با چشمان آتش گرفته در چشم های من نگاه می کرد، فریاد زد: « دست از سر ما بردارید. شرتون رو کم کنین. من حاضر نیستم یک هرزه ی کو مه له ای دست به پسرم بزنه».

با شنیدن این جمله انگار کله ام محکم به جایی خورده. سرم گیج رفت. دلم فشرده شد. احساس حقارت و پس زده گی پیدا کردم. پاهایم شل شد و بنا کرد به لرزیدن. خواستم جواب بدهم اما دهانم از شدت خشکی به هم چسبیده بود.

در این میان اوله سن در نهایت خشم و عصبانیت با صدای بلند داد زد:

«پیرمرد احمق بی شعور، مواظب حرف زدنت باش. تو حق نداری با رفقای ما اینجور حرف بزنی. این تر هات چیه می گی؟! متوجه نیستی که اون هدفش فقط کمکه؟!». بعد با عصبانیت بر خواست و به ما گفت: «بچه ها بیاین از اینجا بریم. من دیگه کاسه ی صبرم لبریز شده. حاضر نیستم به این لاطانات گوش بدم. دیگه حتی یه دقه م نمی تونم اینجا بمونم». بعد با عصبانیت حمایل اش را بست و اسلحه را روی شانه ای و کوله پشتی را که حاوی دارو بود روی شانه ی دیگرش انداخت. با شنیدن حرف های او له سن علی و رضا نیز از جای خود بلند شدند.

وسط اتاق مردد ایستاده بودم که زن باز نگاه التماس آمیزی به من انداخت و رنگ پریده، با دهانی خشک، در حالی که اشک های ش بی اراده روی صورتش موج می زد گفت:

« خواهش می کنم نرین. کمک کنید. هر کاری از دستتون ساخته س برای پسرم انجام بدین».

قدم دیگری به سوی اش برداشتم که مرد باز نعره سر داد و گفت بهتر است که پسرش بمیرد تا اینکه دست من به بدن پسرش بخورد. بعد از گفتن این جمله بلند شد و عصای دست اش را به منظور تهدید به سوی من گرفت و به طرف من آمد.

در یک چشم بهم زدن زن بلند شد. با قدم هایی استوار به سوی مرد آمد. تلالو اشکی که نفرت یا هیجان آن را تولید کرده بود در چشمان او پدیدار شد. عصای مرد را بدون کوچکترین درد سری از او گرفت و به سویی پرت کرد و با لحن محکمی فریاد زد، نه فریاد نبود نعره های شیری بود که به سوی دشمن می غرید:

« مرد پست بی شرف بی ناموس تو دیگه ساکت باش. کسی از تو مصلحت نخواست. من مادر این بچه م، من تصمیم می گرم کی بهش دست بزنه و کی نزنه. این بچه رو من پرورده کردم و در صورتی که بمیره فقط منم که عذاب می کشم. پس تو دیگه خفه شو. گفتمی اینا کافرن. ولی سگشون می ارزه به دعاهای دروغین شیخ و مشایخ دزد تو. دو ماهه این بچه رو پیش این شیخ و آن شیخ می برم. کجاس نتیجه ی کارشون؟! بذار اگه کاری از دستشون ساخته س برای این بچه ی بی زبون انجام بدن. برو گم شو یه گوشه ای بشین. بذار اینا کارشون رو بکنن!». «

لب های مرد تکان می خورد. قصد سخن گفتن داشت اما معلوم بود راه خروج کلمات اش بسته بود. بنابراین این با سر آویخته از ما دور شد. سپس بهت زده روی دشکچه نشست و در سکوت دست های ش را توی هم گره کرد و به نقش های قالی خیره شد. او فهمیده بود زنی که بر ترسش چیره شده، هیچ چیز جلو دارش نخواهد بود.

با دیدن این صحنه همگی در صورت او له سن خیره شدیم. او نیز از عکس العمل زن صاحب خانه به طرز خوشایند ی در شوکی آنی فرو رفته بود. لبخند کجی به روی ما زد و با رضایت کامل اسلحه و حمایل را گوشه ای گذاشت و نزد کودک بیمار رفت. ابتدا تب او را گرفت. سپس آمپولی به او تزریق کرد. گفت وقت تنگ است و اگر تب بچه را پائین نیاوریم امکان دارد بچه

بمیرد. بعد از ما خواست تشت ی را پر از آب ولرم کنیم، مقداری نمک در آن بریزیم و پسرک را در آن بشوریم. به سرعت تقسیم کار کردیم. بچه ها هم در انجام کارها به ما کمک می کردند. پسرک در حالت نیمه بی هوشی بود. همگی دست و دلمان می لرزید و در دل آرزو می کردیم که این کودک معصوم از مریضی نجات یابد. در حین کار و صحبت کردن برای نجات جان کودک زن اسمش را به من گفت. اسمش فریده بود. در ادامه ی صحبت ها، آنچه مادرم در صورت مریضی و سرفه ی خواهر و برادرها انجام داده بود به فریده توصیه کردم.

وقتی که تب پسرک کمی پائین آمد، رضا و علی به مسجد رفتند. من و اوله سن همانجا ماندیم. اوله سن مرتب تب او را می گرفت و من و فریده او را پاشویه می کردیم. یواش یواش توانستیم با قاشق چایخوری به او عسل بدهیم. همچنین رازیانه ی خشک را جوشان دیم و با آب و عسل قاطی کردیم و به او دادیم. در عرض چند ساعت کم کم رنگ و روی بچه بهتر و نفس کشیدن برایش آسان تر شد. ولی با وجود اینکه تب اش پایین آمده بود هنوز تب داشت.

وقت حرکت گردان بود و ما می بایست آنها را ترک می کردیم. اوله سن فریده را امید وار کرد و گفت پائین آمدن تب بچه علامت خوبی است و نشان می دهد که خطر جانی او را تهدید نمی کند. سپس توصیه های لازم را به او کرد و از او خواست که حتما در اسرع وقت پسرک را نزد دکتر ببرد و برای او شربت خلط آور تهیه کند تا به این ترتیب بچه بتواند به راحتی سرفه کند و نفس کشیدن برایش آسان شود.

در حین خداحافظی فریده در حالی که به شکمش اشاره می کرد به اوله سن گفت:

«اگه این بچه پسر باشه اسمشو می زارم اوله سن». اوله سن که غافل گیر شده بود گفت:

« ای داد و ببداد. خواهش می کنم هرگز این کار رو نکن» فریده خندید و رو به من گفت:

«اگرم دختر بود اسمش و می زارم ناهید». قبل از اینکه من جواب بدم اوله سن نیم نگاه شیطننت آمیزی به من انداخت و گفت:

« آره، اسم ناهید کمی بهتره». با هم خندیدیم.

شادمانه از فریده خداحافظی کردیم. وقتی برای بار دوم روی مان را به سوی در برگرداندیم. مرد صاحب خانه را دیدم که به علامت خداحافظی برای ما دست تکان می داد. اما صحنه ی با شکوه تر، آرامشی بود که روی صورت فریده نشسته بود. این آرامش فقط از بابت سلامتی پسرش نبود. این آرامش از شناخت قدرتی بود که در خود یافته بود. قدرتی که خود او نیز از آن بی خبر بود. قدرتی که همواره در او نهفته بود و فقط در جستجوی راهی بود برای ابراز وجود. و آن قدرت، قدرت زن بودن بود.

وقتی در کنار اوله سن به سوی مسجد در حرکت بودیم. خیالم بی اندازه راحت بود. هم به خاطر پسر و هم به خاطر مادر. در طول راه من و اوله سن یک کلمه با هم صحبت نکردیم. سکوتی سرشار از آرامش همچون هاله ای از همدلی و هم فکری ما را به سوی رفقای مان همراهی می کرد و لبخند ی از رضایت خاطر خستگی را از چشمان بی خواب مان می زدود.

رفقای جانباخته رضا و اوله سن در جریان حادثه ی گردان شوان جان شان را از دست دادند. رفیق علی نیز در این جریان به اسارت در آمد و در زندان اعدام شد. یاد و خاطره ی آنها گرامی باد!.

ناهید وفائی